

جہدِ انِ خلیلِ جبران

ترجمہ می حیدر متجلی

اسکی ولہ فیضدی

جبران جبریل جبران

تصحیح و تراجم

اشک و لبخند

فهرست مطالب

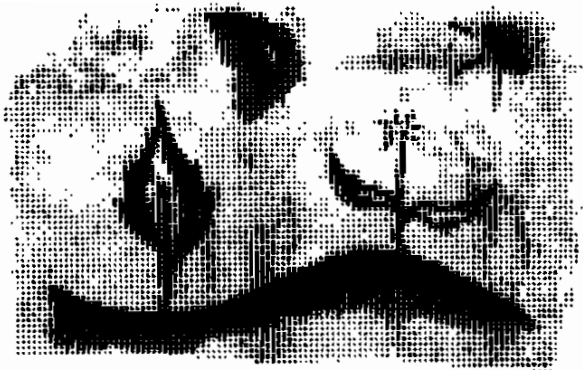
۱	اشکی و لبخندی
۱۳	سرآغاز
۱۵	زندگی عشق
۱۹	یک داستان
۲۴	در شهر اموات
۲۷	مرگ شاعر، زندگی اوست
۳۰	پریان دریایی
۳۳	روح
۳۵	اشکی و لبخندی
۳۸	رؤیا ۱
۴۰	زیبایی
۴۲	حروف آتشین
۴۵	در میان ویرانه‌ها
۴۷	رؤیا ۲
۵۰	دیروز و امروز
۵۳	رحم کن ای نفس!
۵۵	بیوه‌زن و فرزندش
۵۷	زمان و اُمت
۵۹	روبروی عرش زیبایی
۶۱	ملاقات حکیم
۶۳	سرگذشت یک دوست
۶۷	میان حقیقت و خیال
۶۹	ای دوست فقیر من!
۷۱	گفتگو در کشتزار

۷۳	میان کلبه و قصر
۷۵	دو طفل
۷۷		شعراى مهاجر
۷۹	زیر خورشید
۸۱	نگاهی به آینده
۸۳	شاهزاده‌ی خیال
۸۶	ای ملامتگر من!
۸۸	مناجات
۹۰	دوست
۹۳	خانه‌ی خوشبختی
۹۵	شهر گذشته
۹۷	درون سینه
۱۰۱	قدرت کور
۱۰۳	دو آرزو
۱۰۵	بازیچه‌ی زمان
۱۰۷	ای دوست!
۱۱۰	حدیث عشق
۱۱۳	حیوان گنگ
۱۱۵	شاعر
۱۱۷	روز تولد من
۱۲۲	کودکی عیسی
۱۲۶	مناجات ارواح
۱۲۹	ای باد!
۱۳۲	بازگشت دوست
۱۳۶	زیبایی مرگ
۱۳۹	سروده‌ها
۱۴۶	صدای شاعر

به: M.E.H

این کتاب که نخستین نسیم توفان زندگی ام بشمار
می‌رود به آن روح متعالی تقدیم می‌کنم که نسیم‌ها
را دوست می‌دارد و با توفان‌ها راه می‌رود.

جبران



◆ سرآغاز

من اندوه دلم را با شادی مردم هرگز عوض نمی‌کنم و نمی‌خواهم اشکهایی که غم‌ها را از چشم‌هایم سرازیر می‌کنند به خنده درآیند.

آرزومندم زندگی به شکل اشکی و لبخندی باقی بماند: اشکی که قلبم را تطهیر می‌کند و اسرار پنهان زندگی را به من می‌فهماند.

لبخندی که مرا به فرزندان سرزمینم نزدیک می‌سازد و نشانی برای پرستش خداست.

من با این اشک با دل شکستگان شریک می‌شوم و می‌خواهم با این لبخند که نمایانگر شادی من است، در شوق بمیرم و نمی‌خواهم در ناامیدی زندگی کنم.

می‌خواهم گرسنگی عشق و زیبایی در اعماق جانم باشد زیرا نگرستم و دیدم زر اندوزان و طلب‌کنندگان نگون بخت‌ترین مردم و نزدیک‌ترین آنان به مادیاتند و گوش فرا دادم، ناله‌ی مشتاق و آرزومند از هر صدای دیگری برای من خوش‌تر بود.

شب فرا می‌رسد و گل، برگهایش را در آغوش می‌کشد و
با شوق هم بستر می‌شود و به خواب می‌رود و چون
صبح می‌آید، لب‌هایش را برای بوسیدن خورشید
می‌گشاید.

به راستی که زندگی گِلها عبارت از شوق و وصال و
اشکی و لبخندی است.

آب دریاها بخار می‌شود و بالا می‌رود و ابری را تشکیل
می‌دهد و از تپه‌ها و درّه‌ها می‌گذرد و چون با نسیمی
لطیف برخورد می‌کند گریه‌کنان بر کشتزارها فرود
می‌آید و به جویبارها ملحق می‌شود تا به موطن
اصلی اش - دریا - بازگردد.

به راستی که زندگی ابرها عبارت از جدایی و وصال و
اشکی و لبخندی است.

جان آدمی نیز از روح کلی جدا می‌شود و در جهان
مادی گام بر می‌دارد و همچون ابری از کوه‌های غم و
دشت‌های شادی می‌گذرد و چون با نسیم مرگ برخورد
می‌کند به موطن، به سوی دریای عشق و زیبایی، به
سوی خدا باز می‌گردد..



◆ زندگی عشق

بهار

بیا ای محبوب من تا زیر باران قدم بزنیم!
برفها آب شدند و زندگی از خواب بیدار شد و به سوی
درّه‌ها و تپه‌ها رفت.

با من بیا تا در کشتزارهای دور دست دنبال جای پای
بهار برویم و از تپه‌ها صعود کنیم و وزش باد در میان
سبزه‌زارها را بنگریم.

اینک فجر بهار جامه‌ای که شب زمستانی آن را تا کرده
بود، گشود و درختان سیب و هلو همچون عروسان در
شب قدر هویدا شدند و تاکستان‌ها از خواب بیدار
گشتند و همچون عاشقانی نرده‌ها را در آغوش گرفتند.
جویبارها به راه افتادند و در میان صخره‌ها به رقص
درآمدند و سرود شادی خواندند.

گل‌ها از دل طبیعت بیرون آمدند همچون بیرون آمدن
کف از آب دریا.

بیا تا بقایای اشک‌های باران را از جام‌های نرگس
بنوشیم و جانمان را با آواز گنجشکان شاد پُر سازیم و
بوی خوش باد صبا را استنشاق کنیم.
کنار آن صخره بنشینیم. آنجا که بنقشه‌ها پنهان می‌شوند
و خود را با بوسه‌های محبت آمیز غرق کنیم.

تابستان

بیا ای محبوب من!
به سوی آن دشت‌ها برویم زیرا روزهای درو فرارسیده و
کشتزارها به کمال رسیدند و گرمی محبت خورشید
نسبت به طبیعت پر بار گردیده است.
بیا! پیش از آن که پرنده‌ها از ما سبقت گیرند و
خستگی مان را غنیمت شمارند و پیش از آن که
مورچگان زمینمان را تصاحب کنند، میوه‌های زمین را
بچینیم همچنان که بذرها را خوشبختی توسط عشق در
ژرفای دل‌هایمان کاشته شده است و توسط جان‌ها
رویده شده‌اند و انبارها را پُر سازیم همچنانکه زندگی
احساساتمان را پُر کرده است.

بیا ای دوست من!

بر روی علف‌ها دراز بکشیم و آسمان را بر خودمان
بیاندازیم و پرهای نرم را زیر سر بگذاریم و خستگی کار
روزانه را از خودمان دور سازیم و به جریان آب در درّه‌ها
گوش فرا دهیم.

پاییز

ای محبوب من!

بیا به سوی تاکستان برویم تا شیرهی انگور را به دست آوریم همچنان که جان، حکمت نسل‌ها را بدست آورد و میوه‌های خشک را جمع کنیم و آب گل‌ها را بگیریم. اینک به خانه بازگردیم زیرا برگ‌های درختان زرد شدند و در فضا پراکنده شدند. گویی باد می‌خواهد گل‌ها را در کفن بپیچاند.

بیا! چرا که پرنده‌ها به سوی ساحل هجرت کردند و انس بوستان را با خود حمل نمودند و گل‌های یاسمن را وحشت زده کردند و آنگاه اشک‌هایشان بر روی خاک سرازیر شد.

بازگردیم! جویبارها از مسیرشان باز ایستادند و اشک‌های شاد چشمه‌ها خشک گردیدند.

بیا ای محبوب من! خواب بر طبیعت غلبه کرد و اینک برای وداع با بیداری سرودی به سبک نهایند خواند.

زمستان

نزدیک شوای شریک زندگی من!

بیا نزدیکتر و نگذار دم برف‌ها میان جسممان جدایی افکند.

کنار من بنشین! نزدیک این شومینه. زیرا آتش میوه‌ی

لذت بخش زمستان است.

با من از نسل‌های آینده بگو. زیرا گوش‌هایم از شنیدن ناله‌های باد خسته شدند. درها و پنجره‌ها را ببند زیرا دیدن این فضای خشم آلود مرا اندوهگین می‌کند. و دیدن این شهر سوگوار که زیر برف همچون مردگانند قلبم را خون آلود می‌کند.

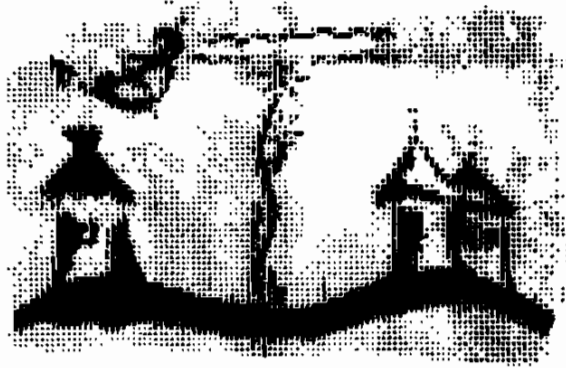
ای رفیق عمر من! چراغ را از نفت پر کن زیرا دارد خاموش می‌شود و آن را نزدیک خودت بگذار تا آنچه شب‌ها در چهره‌ات نوشته است را ببینم..

از جام بنوشیم تا روزهای فشرده انگور را به یاد آوریم. نزدیک شو ای محبوب جانم! نزدیکتر شو زیرا آتش خاموش شد و خاکستر می‌خواهد ما را پنهان کند. مرا در آغوش بگیر زیرا چراغ خاموش گشت و تاریکی حکمفرما گردید..

اینک چشم‌هایمان بر اثر مستی سال‌ها سنگین شده‌اند.. مرا از چشمه‌ای خمار آلود سیراب کن.. مرا ببوس پیش از آنکه خواب مرا ببوسد.. مرا ببوس زیرا برف بر همه چیز غلبه کرده مگر بر بوسه‌هایت..

آه‌ای عشق من! دریای خواب چه ژرف است!

آه! صبح در این جهان چه دور است!...



◆ یک داستان

در کنار آن رودخانه و زیر سایه‌ی درختان بید و بادام، کشاورز زاده‌ای نشست و با آرامی به سوی آب جاری چشم دوخت.

این جوان در میان کشتزارها پرورش یافته بود. آنجا که همه چیز درباره‌ی عشق سخن می‌گویند. زیرا شاخه‌ها یکدیگر را در آغوش می‌گیرند و گل‌ها به سوی هم خم می‌شوند و پرنده‌ها غزل سرایی می‌کنند.

جوان بیست ساله دیروز دختری کنار چشمه دید که در میان دختران هم و سن سالش نشسته بود. با نخستین نگاه به او دل بست سپس دانست که او یک شاهزاده است لذا با خویش شکوه نمود اما سرزنش نمی‌تواند قلب را از عشق باز دارد و آدمی در میان دل و جانس همچون شاخه‌ای نرم در برابر باد جنوب و باد شمال است.

جوان نگریست و گل بنفشه‌ای را در میان گل‌های بابونه دید آنگاه به مناجات بلبل گوش فرا داد و برای

تنهایی اش گریست و ساعت‌های متوالی بر همین منوال
گذشت درحالی که اشک ریزان می‌گفت:

من بازبچه‌ی عشقم. عشق، مرا از آرزوهایی برخوردار
می‌سازد که غیر ممکن و ذلت بار بشمار می‌روند.
عشقی که می‌پرستمش قلبم را به قصر شاه برد اما مرا در
کلبه‌ی کشاورزی تهنی دست نهاد و زیبایی پری وشی را
نشانم داد که نگهبانان و قلعه‌ای بلند او را احاطه
می‌کنند.

ای عشق! من مطیعم. از من چه می‌خواهی؟ از تو
پیروی کردم و گرفتار زبانه‌ی آتش تو شدم. چشم‌هایم را
گشودم و جز تاریکی چیزی ندیدم. دهانم را گشودم و
جز اندوه چیزی نگفتم. شوق مرا در آغوش گرفت اما
هنوز معشوق را نبوسیدم.

ای عشق! من ناتوانم. پس چرا مرا آزار می‌دهی درحالی
که تو توانمندی؟

چرا به من ستم می‌کنی درحالی که تو عادل‌ی و من بی
گناه؟

چرا مرا خوار می‌کنی درحالی که یاری‌کننده‌ای جز تو
ندارم؟

چرا از من روی گردان می‌شوی درحالی که تو مرا
یافته‌ای؟

اگر خونم بدون خواسته‌ی تو جاری شود پس آن را تباه
کن!

اگر پاهایم بر جاده‌هایت گام بر نمی‌دارد پس آنها را فلج
کن!

آنگونه که بخواهی با این تن بکن و بگذار زیر سایه‌ی
بالهایت در این کشتزار شادی کنم!

جویبارها به سوی دریای دوست داشتنی شان حرکت می‌کنند و گل‌ها به نور دوست‌داشتنی شان لب‌خند می‌زنند و ابرها بر درّه‌های مریدشان فرود می‌آیند درحالی که جویبارها و گل‌ها و ابرها از حال بی‌خبرند و اینک در اندوه تنها و آواره هستم.

جوان چند لحظه‌ای ساکت شد. گویی می‌خواست از صدای جریان آب و درهم پیچیدن برگ‌ها سخن گفتن را بیاموزد. لذا دوباره گفت:

و اما تو! ای کسی که از گفتن نامش می‌هراسم! ای که پشت پرده‌ها و دیوارهای بلند پنهان شده‌ای! ای پری و شی که برای دیدنش طمع نمی‌کنم جز در ابدیت و روز برابری..

ای کسی که همه مطیع تو هستند و همه ی گردن‌ها برایت خم می‌شوند و گنجینه‌ها و معابد برایت گشوده می‌شوند!

دیروز عاقلم همچون این کشتزار آزاد و رها بود و امروز گرفتار قید و بندهای این عشق شده است.

ای زیبا رو! تو را دیدم و به علت آمدنم به این جهان پی بردم اما چون به مقام تو و به حقارت خویش نگریستم، دانستم برای خداوند اسراری است که انسان آنها را نمی‌شناسد و برای ارواح راه‌هایی است که با قانون شریعت بشری سازگاری ندارد. چون چشم‌هایت را دیدم یقین پیدا کردم که دل آدمی، بهشت زندگی است و چون نبرد میان مقام بلند تو و خواری خویش را دیدم دانستم دیگر این سرزمین، وطنی برای من نیست. تو را دیدم همچون گلی در میان گل‌ها و دانستم عروس رویاهایم مانند من به شکل انسان درآمده است و چون

به مقام بلند پدرت پی بردم، خارهای این گل انگستانم
را زخمی کردند و آنچه خواب‌ها گرد می‌آورند، توسط
بیداری پراکنده می‌شوند.

در همین اثنا جوان از جا برخاست، با سری افکنده و
دلی شکسته به سوی چشمه رفت و با ناامیدی گفت:

ای مرگ! بیا و مرا نجات ده زیرا زمینی که خارهایش
گلها را خفه می‌کنند برای سکونت مناسب نیست. بیا و
مرا از روزهایی نجات ده که عشق را از تخت و بارگاه
پایین می‌آورند و جاه و مقام را به جایش می‌نشانند.

ای مرگ! مرا نجات ده زیرا ابدیت شایسته‌تر از دیدار
عاشقان در این عالم است. ای مرگ! من در سرای دیگر
منتظر محبوبم خواهم شد و آنجا با او ملاقات خواهم
کرد.

جوان کنار چشمه نشست. شب فرا رسید و اشک‌هایش
بر روی جای پای شاهزاده فروریخت. ناگهان دختری از
پشت درختان بید ظاهر شد درحالی که گوشه‌های
جامه‌ی بلندش را بر روی علف‌ها می‌کشید. نزدیک
جوان ایستاد و دستهای نرم و ابریشمینش را بر روی
سرش نهاد. جوان با چشمی خمار آلود سرش را بلند
کرد و با شاهزاده مواجه شد. پس دردم همچون موسی
در برابر آتش به زانو درآمد و چون خواست سخن
بگوید به گریه افتاد. شاهزاده او را بوسید و با صدایی
دل‌انگیز و لطیف‌تر از نوای نئی گفت:

- تو را در رؤیاهایم دیده بودم و در تنهایی با چهره ات
آشنا شده‌ام. تو یار از دست داده‌ام و نیمی از زیبایی من
هستی. مخفیانه نزد تو آمدم تا با تو ملاقات کنم. من
حاضرم جاه و مقام پدرم را ترک کنم و تا دورترین مکان

به دنبال تو بیایم و جام زندگی و مرگ را با تو بنوشم.
برخیز ای عشق من! برخیز تا به دور دستها برویم.
هر دو در میان درختان راه رفتند و در تاریکی مخفی
شدند. اما طولی نکشید تا اینکه رسولان امیر دو پیکر
بی جان در آغوش یکدیگر یافتند درحالی که کنار آنان
سنگی بود که این کلمات بر آن حک شده بود:
«عشق ما را به یکدیگر پیوند داد. پس چه کسی
می تواند ما را از هم جدا سازد؟ مرگ آمد و ما را با خود
برد. پس چه کسی می تواند ما را بازگرداند؟».



◆ در شهر اموات

دیروز برای گریز از غوغای شهر به سوی کشتزارهای اطراف رفتم و بر روی تپه‌ای ایستادم همانجاییکه طبیعت زیباترین زیور آلاتش را بر تنش کرده است. ایستادم و به سوی شهر و ساختمان‌های بلند و کاخهای بزرگ که توسط ابری از دود کارخانه‌ها پوشیده شده بود، نگریستم.

از دور دربارهی کردار انسان اندیشیدم و اکثر آن را در سختی و دشواری دیدم. قلباً تلاش کردم دربارهی آنچه بنی آدم آفریده است نیندیشم و چشم‌هایم را به سوی کشتزار برگرداندم و گورستانی در وسط آن دیدم که سنگ قبرهایش با درختان سرو احاطه شده بودند.

آنجا در میان شهر زندگان و شهر اموات نشستم تا بیندیشم. تلاش مستمر و جنب و جوش دائمی از یک سو و از سویی دیگر، سکوت و آرامش.

آرزوها، ناامیدی‌ها، عشق، دشمنی، ثروت، فقر، عقیده، انکار.. اما همه جا خاک است. خاکی که طبیعت

شهر اموات نگریستم و گفتم: این نیز برای اغنیا و
توانمندان است. پس شهر فقرا و ناتوانان کجا است؟
اینرا گفتم آنگاه به سوی ابرهای تیره که با آخرین
پرتوهای زرین و زیبای خورشید رنگین شده بودند
نگریستم و ناگهان صدایی از درونم شنیدم که می‌گفت:
شهر اموات آنجا است!



◆ مرگ شاعر، زندگی اوست

شب بالهایش را بر روی شهر گستراند و برف جامه‌ی سفیدی را بر وی پوشاند و سرمای شدید باعث شد تا بنی آدم از بازار به سوی لانه‌اش بگریزد. باد در میان کوچه‌ها و خانه‌ها می‌پیچید و گویی برای مردگانش سوگواری می‌کرد.

در اطراف شهر زندگان کلبه‌ای پوشیده از برف بود که گویی می‌خواهد واژگون شود. در یکی از گوشه‌های این کلبه تختی پوشیده و جوانی دیده می‌شد. جوان به سوی نور کم سوی چراغ می‌نگریست و با تاریکی مبارزه می‌کرد اما منتظر مرگش بود!

اگرچه جوان در بهار زندگی بود اما می‌دانست به زودی زود خواهد مرد در حالی که نور امید در چهره‌ی زردگونه‌اش و لبخند غم‌انگیزی بر روی لبهایش بود.

شاعر آمده بود تا قلب آدمی را با سخنانی زیبا شاد کند اما اینک در شهر زندگان و اغنیا از شدت گرسنگی دارد می‌میرد.

جان شریفی است که از سوی عالم خدایان فرود آمده است تا دنیای ما را شیرین سازد اما اینک دارد با زندگی وداع می‌گوید پیش از اینکه انسانیت به او لبخند بزند. او دارد آخرین نفس هایش را می‌کشد و کسی کنار او نیست جز چراغ و دست نوشته هایی که یار تنهایی اش بودند.

جوان آخرین توانایی اش را جمع کرد و دست هایش را بالا برد و پلک های پژمرده اش را تکیان داد و گویی می‌خواست با آخرین نگاه هایش از سقف پوسیده آن کلبه بگذرد و ستارگان پشت ابرها را ببیند. سپس گفت:

بیا ای آرزوی زیبا و دیرینه من!

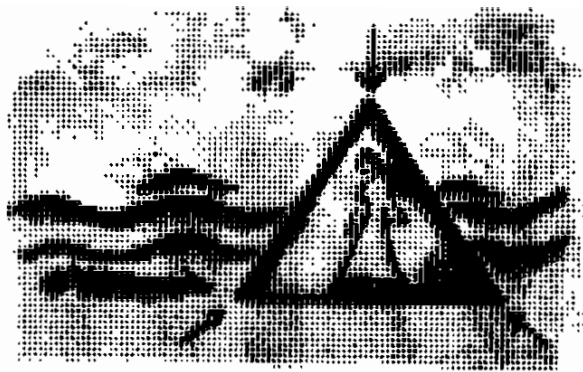
مشتاق تو شدم. نزدیک شو و قید و بندهای مادی را بگشا زیرا از کشیدن این بارگران خسته شده‌ام! بیا ای آرزوی شیرین! مرا از دست مردمی که می‌پندارند در میانشان غریب هستم، نجات ده! زیرا سخنان فرشتگان را برایشان ترجمه می‌کنم. به سوی من شتاب کن زیرا آدمی از من روی گردان شد و مرا در گوشه‌ی فراموشی انداخت چون مانند او طمع نمی‌بندم. بیا ای آرزوی گوارا! مرا با خود ببر زیرا مردم سرزمینم نیازی به من ندارند. مرا در سینه‌ات که مملو از محبت است قرار ده و لبهایم را ببوس زیرا لبان من طعم بوسه‌ی مادر را نچشیده و گونه‌ی خواهر یا لبهای معشوق را نبوسیده است.

شتاب کن و مرا در آغوش بگیر ای آرزوی دوست داشتنی!

ناگهان هاله‌ای از زنی بسیار زیبا کنار تخت جوان آشکار

شد. جامه‌ی سفیدی همچون برف بر تن داشت و دسته‌ای از گل زنبق باغ بهشت با خود حمل می‌کرد. خم شد و او را بوسید و چشم‌هایش را بست تا وی را با دیدگانش ببیند. جوان لبخندی زد اما در همان لحظه کلبه تهی گشت و جزمشتی خاک و دست‌نوشته‌هایی پراکنده که در گوشه‌ی تاریک آن قرار داشت چیز دیگری نبود!

نسلها سپری شدند و ساکنین شهر دچار خواب فراموشی گشتند و چون بیدار شدند و چشم‌هایشان نور معرفت را دید برای آن شاعر تندبسی بزرگ در وسط میدان شهر نصب نمودند و هر سال برایش عید گرفتند..
آه! چقدر آدمی نادان است!!



◆ پریان دریایی

در اعماق دریایی که جزایر شرق را احاطه می‌کرد. آنجا که مرواریدهای بسیار دارد. پیکر جوانی در کنار پریان دریایی با موهایی بلند و طلایی قرار داشت. پریان با چشم‌های زیبا و آبی رنگشان به او نگاه کردند و با نغمه‌هایی آهنگین سخن می‌گفتند.

امواج، سخنانشان را به سوی ساحل برد و نسیم آن را در گوش من طنین انداز کرد. یکی از آنها گفت:
- دیروز دریا خشمگین بود و این انسان به اینجا فرود آمد.

دومی گفت:

- دریا خشمگین نبود بلکه این جوان یکی از قربانیان جنگ دریایی است.

سومی گفت:

- نمی‌دانم جنگ چیست اما می‌دانم که انسان پس از غلبه بر خشکی به دریا طمع بست و خواست از دریا بگذرد. نپتون - خدای دریاها - به این موضوع پی برد و

عصبانی شد. انسان‌ها برای آرام کردن نپتون قربانی دادند و این جوان آخرین قربانی بود.

چهارمی گفت:

- اگرچه نپتون بزرگ است اما بسیار سنگدل می‌باشد! اگر من شاه دریاها بودم هرگز این قربانی‌ها را نمی‌پذیرفتم. بهتر است پیکر این جوان را از نزدیک ببینیم شاید درباره‌ی بشر بیشتر آگاه شویم!

پریان دریایی نزدیک جوان رفتند و در جیب‌هایش گشتند و نامه‌ای در جیب پیراهنش یافتند. یکی از آنان نامه را گشود و خواند:

ای عشق من!

اینک شب از نیمه‌گذشت و من هنوز بیدارم و تنها با اشک‌هایم دلخوشم. آرزو می‌کنم هرچه زودتر از جنگ بازگردی زیرا دیگر طاقت جدایی را ندارم.

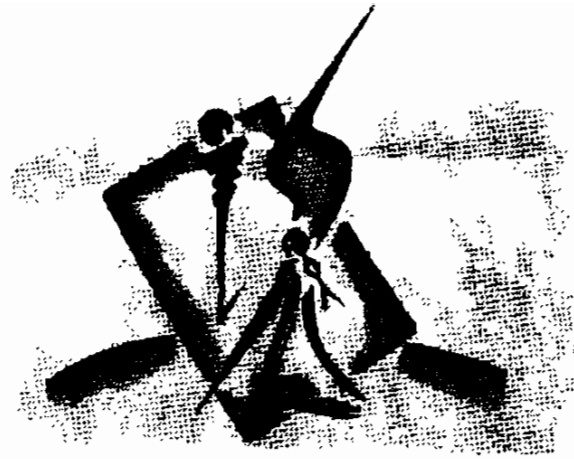
ای عشق من! نمی‌دانم چه بنویسم اما سخت اندوهگینم. روزی که عشق دل‌هایمان را یکی کرد جنگ تو را صدا زد و مجبور شدی بروی. چرا باید جنگ باعث جدایی عاشقان شود و زنان را بیوه کند و کودکان را یتیم سازد؟

چرا باید به خاطر علل کوچک کشورهای بزرگی ویران شوند؟

با اینحال نمی‌خواهم تو را ناامید کنم. تو باید شجاع باشی و وطن را دوست بداری و به سخنان من گوش فراندهی!.. اگر عشق، تو را در این دنیا باز نمی‌گرداند پس بگذار در سرای دیگر یکدیگر را در آغوش بگیریم...

پریان دریایی نامه را با اندوه در جیب پیراهن جوان

بازگرداندند و چون خواستند دور شوند یکی از آنان
گفت:
انسان از نپتون سنگدل تر است!

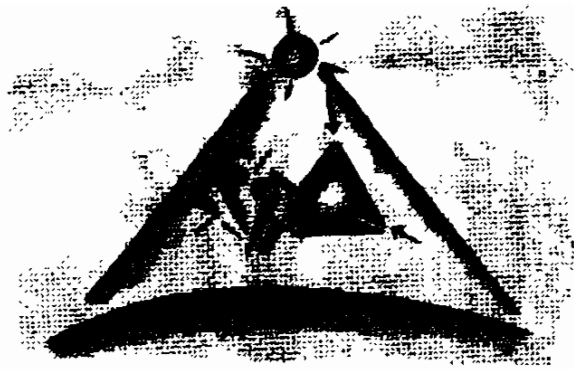


◆ روح

خدای خدایان روحی از درونش جدا ساخت و
زیبایی را در آن نهاد و لطافت و نسیم صبحگاهی و بوی
خوش گل‌های کشتزار و روشنایی ماه را به او بخشید.
آنگاه جام شادی را به او داد و گفت:
- از آن بنوش مگر اینکه گذشته را از یاد ببری و نسبت
به آینده بی‌اعتنا شوی!

آنگاه جام اندوه را به او داد و گفت:
- از آن بنوش تا به گُنه شادی زندگی پی ببری!
آنگاه عشق و حلاوت نخستین واژه را در او دمید و
دانش آسمانی را بر سر او فرو ریخت تا رهنمون شود و
در اعماقش بصیرتی نهاد تا نادیدنی‌ها را ببیند و
احساس خیالی که با اشباح همگام است در او بیافریند
و جامه‌ی شوق که توسط فرشتگان از امواج رنگین
کمانها بافته شده است را بر تن او کرد آنگاه تاریکی و
حیرت و خیال نور در او نهاد و از شعله‌ی خشم، آتش و
از ضحرای جهل، باد و از ساحل دریای مَنیت، ماسه و

از زیر پای زمان و ذات انسان مشتبی خاک گرفت و به او
قدرت جنون‌آمیزی داد تا در برابر شهوات خاموش
شود سپس زندگی و خیال مرگ را در او نهاد آنگاه لبخند
زد و گریست و شیفته ی انسان شد!..



◆ اشکی و لبخندی

خورشید جامه‌اش را از باغهای سرسبز برداشت و ماه از
ورای افق بیرون آمد و نور لطیفی بر روی آنها ریخت
درحالی که من زیر درخت‌ها نشسته بودم و دربارهی
دگرگونی روز و شب می‌اندیشیدم و ستاره‌های پراکنده
را از لابه‌لای شاخه‌ها می‌دیدم که همچون سگه‌هایی بر
روی قالیچه‌ای کبود می‌درخشیدند. و به جریان آب
رودخانه‌ی دور دست درّه گوش فرا می‌دادم و چون
پرنده‌ها در لانه‌هایشان آرام گشتند و گل‌ها چشم‌هایشان
را بستند و آرامش حکمفرما گردید، ناگهان صدای پایی
شنیدم و چون سر برگرداندم دو جوان پسر و دختر
جوانی را دیدم که به طرف من می‌آمدند و بی‌آنکه
متوجه حضورم بشوند زیر درختی نشستند. جوان
گفت:

لبخند بزن ای عشق من زیرا لبخند تو نماد آینده‌ی ما
است. شادی کن زیرا روزگار بخاطر ما شادی می‌کند. به
زودی مالک این کشتزارها خواهی شد که با نور طلایی

روشن شده است و مالک بزرگترین قصرها خواهی شد. لبخند بزن ای عشق من! قلبم از پنهان کردن اسرار ممانعت می‌کند. پس می‌خواهم به تو مرده‌ای بدهم! یک سال تمام از سواحل سویس و باغ‌های ایتالیا و قصرهای کنار رود نیل و سرزمین سرسبز لبنان دیدن خواهیم کرد. بهترین جامه‌ها بر تن خواهی کرد و همه‌ی دختران و زنان از تو حسد خواهند برد. آیا خرسند هستی؟ آه! چقدر لبخند تو زیبا است!

اندکی بعد هر دو از جا برخاستند و به راه افتادند درحالی که گل‌های کوچک را زیر پایشان له می‌کردند همچنان که پای ثروتمند قلب فقیر را له می‌کند.

درباره‌ی مقام ثروت در عشق اندیشیدم. ثروت منبع شرارت آدمی است و عشق، منبع نور و خوشبختی. در این افکار غوطه ور بودم تا اینکه دو دختر و پسر جوانی را دیدم که از سوی کلبه‌های کشاورزان آمدند. اندکی بعد جوان با لحنی اندوهگین گفت:

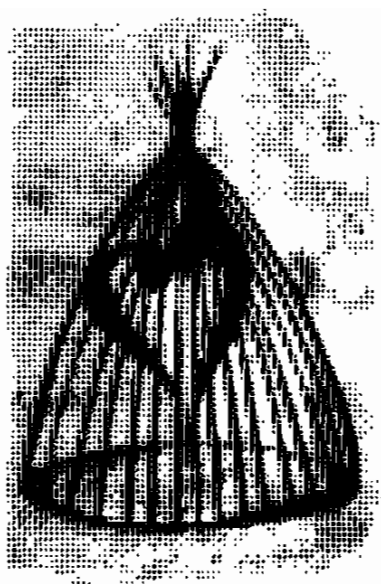
اشک نریز ای عشق من!

عشق چنین بر ما مقدر کرد تا برده‌ی او باشیم و همواره شکیبایی کنیم. اشک نریز و آرام باش. مگر ما در آیین عشق سوگند نخورده‌ایم که بخاطر عشق شیرین باید رنج فقر و تلخی دشواری‌ها و اندوه جدایی را تحمل کنیم؟ من باید با روزگار بستیزم بلکه بتوانم بهره‌ای به دست آورم و آن را در دست‌هایت بگذارم.

ای محبوب من! عشق همان خدا است. خدایی که آه و اشک را از ما می‌پذیرد سپس به ما پاداش می‌دهد. اینک با تو خدا حافظی می‌کنم..

آن دو از یکدیگر جدا شدند درحالی که هنوز زیر

درختها نشسته بودم..
در همین اثنا به سوی طبیعت خفته نگریستم و عمیقاً
اندیشیدم و چیزی در آن یافتم که حدّ و پایانی ندارد.
چیزی که نمی‌توان آن را با پول خرید. چیزی یافتم که با
اشکهای خزان محو نمی‌شود و با اندوه زمستان
نمی‌میرد. چیزی که توسط سواحل سویس و باغهای
ایتالیا پدید نمی‌آید. چیزی که شکیبایی می‌کند تا بهار
در آن زنده شود و در تابستان میوه دهد. من عشق
راستین را در آن یافتم!



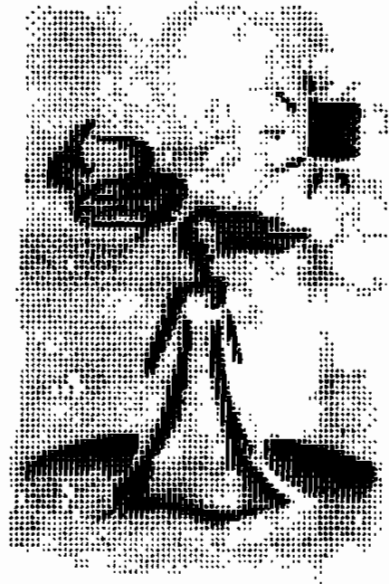
◆ رؤیا ۱

در وسط کشتزاری نزدیک جویباری بلورین قفسی را دیدم که توسط دستان ماهری ساخته شده بود. در یکی از گوشه‌های قفس گنجشکی مرده و در گوشه‌ی دیگر کاسه‌ای که آب آن خشک شده بود. ایستادم و گویی صدای جریان آب مرا پند داد. اندیشیدم و دانستم که آن گنجشک کوچک از شدت تشنگی با مرگ مبارزه کرد درحالی که چندان فاصله‌ای با رودخانه نداشته است. گرسنگی بر او غلبه کرد درحالی که در وسط کشتزار که گهواره‌ی زندگی است فرار داشته است. گویی ثروتمندی است که در گنجینه‌اش بر او قفل شده و در طمع طلا جان داده است.

ناگهان قفس تکانی خورد و به صورت انسانی شفاف درآمد و پرنده‌ی مرده به شکل یک قلب آدمی و زخمی درآمد درحالی که از زخم عمیق آن خون می‌چکید و صدای زنی اندوهگین از آن به گوش رسید:

- من قلب آدمی و اسیر ماده و کُشته‌ی قانون انسان

خاکی هستم. در وسط کشتزار زیبایی‌ها و کنار
جویبارهای زندگی اسیر قفس قوانین احساسات آدمی
شدم. در میان دست‌های محبت‌آمیز با بی‌اعتنایی جان
دادم زیرا نعمات بر من حرام گردید. آنچه بدان مشتاق
بودم نزد انسان بود. من قلب بشر هستم. در سنت‌های
تاریک جامعه زندانی شدم و لاغر گشتم و گرفتار قید و
بندهای اوهام شدم و در گوشه و کنار تمدن تنها ماندم و
جان دادم درحالی که انسانیت بر من لبخند می‌زد!
من این کلمات را شنیدم درحالی که با قطرات خون
بیرون می‌آمد و پس از آن دیگر چیزی ندیدم و صدایی
نشنیدم و به سوی حقیقتم بازگشتم!



◆ زیبایی

یک شاعر هندی گفت:

«زیبایی آیین حکما است»

ای کسانی که در راه عقاید گوناگون سرگشته شده‌اید و آواری درّه‌های پندارهای نزدیک به هم گشته‌اید و آزادی انکار را بهتر از قید و بندهای تسلیم و عرصه‌ی انکار را ایمن‌تر از اندیشه‌ی رهبران دیده‌اید!

زیبایی را دین خود ساختید و تقویٰ پیشه گرفتید!

زیبایی، کمال آشکار مخلوقات است. آنان که با تدبیر بازی کردند و به ثروت طمع بستند و به دنبال جاه و مقام افتادند باید توبه کنند و به خدای زیبای روی آورند و به چشمه‌ی عشق و خوشبختی برسند.

ای کسانی که در شب‌های قیل و قال گم شده‌اید و در دریای اوهام غرق گشته‌اید!

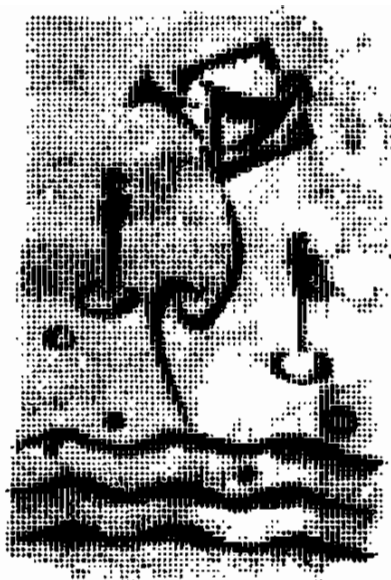
در زیبایی حقیقتی است که شک و گمان را نفی می‌کند و نور تابانی است که شما را از تاریکی بطلان مصون می‌دارد.

درباره‌ی بیداری بهار و آمدن صبح بیندیشید!
به راستی که زیبایی بهره‌ی اندیشمندان است.
به آواز پرندگان و به هم خوردن شاخه‌ها و جاری شدن
آب جویبارها گوش فرا دهید! زیبایی قسمت شنندگان
است.

به آرامش نوزادان و شادی جوانان و حکمت
سالخوردگان بنگرید!

به راستی که زیبایی فتنه‌ی بینندگان است.
خود را با نرگس چشم‌ها و گل‌های گونه‌ها و شکاف
دهان‌ها زینت بخش کنید تا همواره زیبا بمانید!
تاریکی موها و عاج گردن را مدح و ثنا کنید!
به راستی که زیبایی مسرت بخش ستاینندگان است.
جسم را معبد زیبایی کنید و قلب را برای عشق مقدس
سازید.

به راستی که زیبایی به پرستندگان پاداش می‌دهد.
ای کسانی که آیات زیبایی برایشان فرود آمده است؟
نیایش کنید و شاد باشید و بدانید که هیچ باکی بر شما
نیست و اندوهگین نخواهید شد!



◆ حروف آتشین

ژان کیتس گفت:

بر سنگ قبرم بنویسید:

«اینجا نمش کسی است که

نامش را با آب نوشته بودند»

آیا شبها چنین بر ما می‌گذرند؟

آیا چنین زیر پای زمان له می‌شوند؟

آیا نسل‌ها چنین ما را درهم می‌پیچند درحالی که هیچ

نامی از ما باقی نمی‌گذارند جز آنچه با آب می‌نویسند؟

آیا این نور خاموش خواهد شد و این عشق فانی خواهد

گشت و این آرزوها محو خواهند شد؟

آیا مرگ آنچه می‌سازیم را ویران خواهد ساخت؟

آیا باد آنچه می‌گوییم را متلاشی خواهد کرد و سایه‌ی

کردارمان را پنهان خواهد ساخت؟ آیا زندگی همین

است؟ آیا عبارت است از گذشته‌ای فانی که آثارش از

بین رفته است؟ یا آینده‌ای است که می‌دود تا به گذشته

بپیوندد؟ آینده‌ای است بدون معنا مگر اینکه بگذرد و

جزیی از گذشته شود. آیا شادی دل‌هایمان و اندوه
جانمان بدون اینکه نتایجشان را بدانیم از بین می‌روند؟
آیا انسان باید همچون کف دریا باشد که هر لحظه بر
روی آب بنشیند و با نسیم خاموش گردد و گویی هرگز
نبوده است؟

هرگز! حقیقت زندگی، همان زندگی است.
زندگی از رَجَم آغاز نمی‌شود و در گور به پایان نمی‌رسد
و این سالها جز لحظه‌ای از زندگی ازلی و ابدی ما
نیست.

این عمر دنیوی عبارت از خواب کنار بیداری است.
بیداری همان چیزی است که بدان مرگ هراس‌انگیز
می‌گوییم. اگرچه زندگی ما در خواب سپری می‌شود اما
این خوابها مانند خداوند، باقی می‌مانند.

فضای آسمانی، هر لبخند و هر آهی را که از دل برآید با
خود حمل می‌کند و پژواک هر بوسه‌ای که زائیده‌ی
عشق است را حفظ می‌کند.

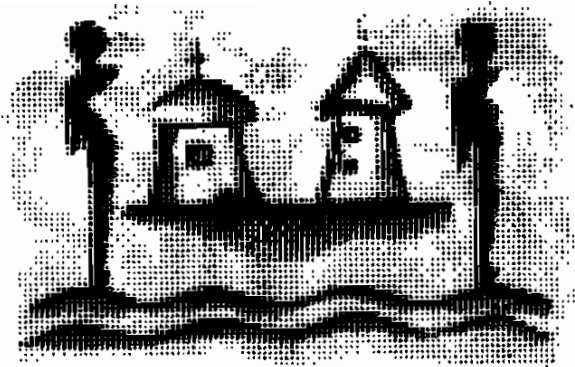
فرشتگان اشکهای اندوه را می‌شمارند و سروده‌ی
شادی بخش ما را به گوش ارواحی که در فضای
لایتناهی در پروازند، می‌رسانند.

در آن سرای دیگر همه‌ی امواج احساساتمان و لرزش
دل‌هایمان را خواهیم دید و آنجا به کُنهِ الوهیتمان پی
خواهیم برد.

سایه‌ای که امروز آن را ناتوانی می‌دانیم، فردا همچون
حلقه‌ای برای کامل کردن زنجیره‌ی زندگی آدمی آشکار
خواهد شد.

اینک خستگی‌های بی‌پاداش با ما زنده می‌شوند و از
خار مقبلان تاج فخر سازند.

اگر «کیتس» آن بلبل آوازخوان بداند که سروده‌هایش
هنوز در دل بشریت طنین انداز می‌شوند می‌گفت:
بر روی سنگ قبرم بنویسید: «اینجا نعش کسی است که
نامش را با حروف آتشین بر صفحه‌ی آسمان نوشته
است».



◆ در میان ویرانه‌ها

ماه، درختانی که شهر خورشید را احاطه کرده‌اند را با نوری لطیف پوشاند و در میان موجودات آرامش حکمفرما گردید و ویرانه‌ی بزرگ همچون قدرتمندی که شب را تمسخر می‌کند، آشکار شد.

در این موقع دو شبیح همچون ستونی از دود که از دریاچه‌ای کبود متصاعد می‌شوند، از «هیچ» نمایان گشتند و بر روی یکی از ستون‌های ویرانه‌ی گذشتگان نشستند و در فکر فرو رفتند. ناگهان یکی از آنها سرش را بلند کرد و با صدایی همچون پژواک درّه‌های دوردست گفت:

- اینجا بقایای معابدی است که برای تو ساخته بودند. این ویرانه‌های قصری است که برای تو برافراشته‌اند. خوب ببندیش ای محبوب من! اینک نسلا می‌گذرند و پند نمی‌گیرند. آنان دچار فراموشی‌اند. در اورشلیم معبدی ساختم که مورد تقدّس کاهنان قرار گرفت اما توسط روزگار ویران گردید. در سینه‌ام معبدی برای

عشق ساختم. عمرم را برای تفسیر ظاهر اشیا سپری کردم و درباره‌ی اعمال مادی پرسیدم. انسان گفت: چه پادشاه حکیم و دانایی است! فرشتگان گفتند: او کوچکترین حکما است! سپس تو را دیدم و برایت سرود عشق و شوق خواندم. فرشتگان با شنیدن این سرود شاد شدند اما انسان بی‌اعتنا بود. و چون تو را دیدم عشق بیدار شد و موانع را ویران ساخت و من بر تمام عمرم افسوس خوردم. مردم از من ترسیدند. و چون عشق مرا شعله و رساخت مردم از من بیزار شدند. و چون مرگ فرا رسید عشقم را به سوی خدا بردم.

لحظه‌ای بعد شبیح دوم گفت:

- گُلِ عطر و زندگی‌اش را از خاک می‌گیرد. روح نیز از ضعف ماده و خطای آن نیرو و حکمت می‌گیرد. ناگهان هر دو شبیح با یکدیگر درهم آمیختند و به صورت یک شبیح درآمدند آنگاه این جمله در فضای اطراف پیچید:

«ابدیت جز عشق، چیزی نگه نمی‌دارد زیرا مانند او است.»



◆ رؤیا ۲

پاسخ به نامه‌ی ویکونتس س ل
جوانی از کنارم گذشت لذا پشت سر او به راه افتادم و
چون به کشتزاری دور دست رسیدیم ایستاد و به سوی
ابرهایی که همچون میش‌های سفید بر روی خط شفق
در پرواز بودند، چشم دوخت.
درخت‌ها با شاخه‌های عریان‌شان به سوی بالا اشاره
می‌کردند و گویی از آسمان می‌خواستند تا برگ‌هایشان را
بازگرداند.

پرسیدم: ما کجا هستیم؟

گفت: در کشتزار حیرتیم. پس به خود آی!
گفتم: بازگردیم. زیرا من از این مکان می‌هراسم و از
دیدن این ابرها و درخت‌های برهنه اندوهگین می‌شوم.
گفت: صبر کن! زیرا حیرت، آغاز شناخت است.
آنگاه پری‌وشی را دیدم که همچون شبیح نزدیک ما
می‌آمد.

با تعجب فریاد زدم و گفتم. این کیست؟

گفت: ملبومین دختر ژوپیتر و قهرمان داستان‌های غم انگیز است.

گفتم: چرا به اینجا آمده است؟

گفت: تا زمین و اندوه‌هایش را به تو نشان دهد. کسی که اندوهها را نمی‌بیند شادی‌ها را نیز نمی‌بیند.

پری‌وش دست‌هایش را بر روی چشم‌هایم گذاشت و چون دست‌هایش را از چشم‌هایم برداشتم خویش را مجرد از لباس مادی یافتم!

گفتم: ای دختر خدای اساطیری! جوانی‌ام کجا است؟ پاسخم را نداد بلکه مرا با بال‌هایش گرفت و به پرواز درآمد تا اینکه به قلّه‌ی کوهی بلند رسیدیم. زمین را دیدم همچون صفحه‌ای پراز رازهای زندگی. دیدم وای کاش نمی‌دیدم! فرشتگان سعادت را دیدم که با اهریمنان نگون بختی مبارزه می‌کردند درحالی که انسان در این میان در حیرت بسر می‌برد. گاه امیدوار و گاه ناامید.. عشق و نفرت را دیدم که با قلب آدمی بازی می‌کرد. عشق گناهانش را می‌پوشاند و دل را با شراب تسلیم مست می‌کرد و با نفرت به هیجان در می‌آورد تا حقیقت را نبیند و گوش‌هایش را برای شنیدن سخنان درست می‌بست. شهر را دیدم همچون ولگردان نشسته بود. دشت را دیدم که برای او می‌گریست. کاهنان را دیدم همچون روبه‌ان حرکت می‌کردند درحالی که انسان فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست. کشیشان را دیدم که به سوی آسمان می‌نگرند درحالی که دل‌هایشان در طمع زنده به گور می‌شد. جوانانی را دیدم که با زبان عاشق می‌شوند درحالی که احساسشان خفته است. قانونگذارانی را دیدم که در بازار مکر و فریب با

سخنوری داد و ستد می‌کنند و طبیبان را دیدم که با ارواح ساده دلان بازی می‌کردند زیرا به آنان اعتماد داشتند. جاهلان را دیدم که همنشین خردمندان شده‌اند. تهی‌دستان را دیدم که می‌کارند تا اغنیا درو کنند و بخورند درحالی که ستم در آنجا ایستاده است و مردم آن را شریعت می‌نامند. راهزنان تاریکی را دیدم که گنج عقل‌ها را می‌ربایند درحالی که نگهبانان نور در خواب بسر می‌برند. زن را دیدم همچون ساز در میان دستهای مردی است که به درستی نمی‌نوازد و نغمه‌های دلخراشی بیرون می‌آورد. آزادی راستین را دیدم که تنها در خیابان راه می‌رفت و به دنبال پناهی می‌گشت. ابتذال را دیدم با گروهی بسیار راه می‌رفت و مردم بدان آزادی می‌گفتند. دین در لابه‌لای کتب مدفون بود. وهم را بجای او دیدم. انسان صبر را بر تن داشت اما بزدل بود. پول در دست اسراف‌کننده دیدم همچون توری از شرارت‌هایش بود اما در دست‌های حکیم چیزی نیافتم.

چون همه‌ی این چیزها را دیدم با درد فریاد زدم و گفتم: ای دختر خدایان اساطیری! آیا زمین این است؟ آیا انسان این است؟

با آرامی پاسخ داد و گفت: آری! این است. زمین، خاردار و سایه‌ی انسان است. این شب است و صبح خواهد آمد.

آنگاه دست‌هایش را بر روی چشم‌هایم گذاشت و چون آنها را از چشم‌هایم برداشتم جوانی را دوباره یافتم درحالی که با آرامی راه می‌رفت و آرزو رویرویم می‌دوید!



◆ دیروز و امروز

ثروتمند در باغ قصرش قدم می‌زد در حالی که غم و اندوه پشت سر او راه می‌رفت. پریشانی بالای سرش بود همچون لاشخورانی که بر روی نعش پرواز می‌کنند. و چون نزدیک دریاچه‌ی مصنوعی باغ رسید و کنار آن نشست به سوی آبها چشم دوخت که از دهان تندیس‌ها سرازیر می‌شد و همچون عشقی که به چهره‌ی محبوب می‌نگرد، به سوی قصر زیبایش نظری افکند. نشست و به یاد خاطرات گذشته افتاد که در کتاب عمرش نوشته شده است. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و با اندوه گفت: دیروز در میان دشت‌های سرسبز چوپانی کردم و شاد بودم و امروز اسیر طمع‌ها هستم و در نگون بختی بسر می‌برم! همچون گنجشکی آواز می‌خواندم و مانند پروانه‌ها پرواز می‌کردم. دوست داشتم مرا تنها برای لذت بردن می‌آفریدند لکن امروز بخاطر ثروت در اندوه بسر می‌برم. همچون شتری بارگران سیم و زر بر دوش حمل می‌کنم. پس دشت‌های فراخ کجا است؟

جویبارهای آواز خوان کجا است؟ هوای صاف و عظمت طبیعت کجا است؟ الوهیت من کجا است؟ همه‌ی آنها را از دست دادم و چیزی جز سگه‌های زر برایم نمانده است که دوستشان می‌دارم ولی من را تمسخر می‌کنند و برده‌ی فزونی‌ها گشتم اما شادی را از دست داده‌ام. دیروز یک چوپان عشق بودم. ماه رقیب عشقمان بود و امروز بدون عشق در میان زنانی با گردن‌هایی بلند و چشمانی فریب‌دهنده بسر می‌برم.. در خیابانها راه می‌روم و با چشمان خشم‌آلود و حسدورز مواجه می‌شوم. دیروز در خوشبختی‌ام ثروتمند بودم و امروز برده‌ی زر گشتم.. نمی‌دانستم پول دیده‌ی دل را می‌بندد و مرا به سوی غار جهل می‌برد و نمی‌دانستم آنچه مردم آن را عظمت و بزرگی می‌دانند، جهنمی بیش نیست...

ثروتمند از جایش برخاست و با گام‌هایی آهسته به سوی قصرش رفت و گفت: آیا ثروت این است؟ آیا این همان خدایی است که می‌پرستیدمش؟ چه کسی می‌تواند اندیشه‌ی زیبایی را به من بفروشد؟ چه کسی می‌تواند مستی زر بگیرد و ذره‌ای از محبت به من دهد؟ چه کسی چشمی به من دهد که زیبایی را ببیند و همه‌ی گنج‌هایم را بستاند؟

و چون کنار درِ قصر رسید مانند آرمیا که به اورشلیم چشم دوخت، شهر را نگاه کرد و با دست اشاره نمود و با صدایی بلند گفت:

ای مردمی که در تاریکی بسر می‌برید و زیر سایه‌ی مرگ نشسته‌اید و پشت سر نگون‌بختی و اندوه می‌دوید و از روی نادانی سخن می‌گویید! تا کی خار مگیلان

می خورید و در ویرانه‌ها می مانید و بوستان زندگی را
رها می کنید؟ ای مردم ژنده پوش! چراغ دانش خاموش
شد و تاکستانهای خوشبختی توسط رهگذران ویران
گشت و راهزنان گنجینه‌ی آسایش را ربودند. پس
هوشیار شوید!

در همین اثنا فقیری روبروی مرد ثروتمند ایستاد و
دستهایش را به سوی او دراز کرد. ثروتمند درحالی که
لب هایش می لرزید چند سکه‌ای زر به او داد و گفت:
- برادر! هرگاه نیاز پیدا کردی به اینجا بیا!

فقیر همچون گل پژمرده‌ای که در زیر باران لبلبند می زند
به او لبلبند زد و با سرعت رفت. مرد ثروتمند داخل
قصر شد و گفت:

در زندگی همه چیز خوب و زیبا است. حتی ثروت زیرا
به انسان پند می دهد. مال همچون سازی است. اگر
خوب نمی نوازی نمی توانی آوای دلنشینی را از آن
بیرون بیاوری. مال همچون عشق، بدبینان را می کشد و
بخشنندگان را احیا می کند!



◆ رحم کن ای نفس!

ای نفس من! برای که سوگواری می‌کنی درحالی که از ضعف من آگاهی؟ تاکی در خواب بسر می‌بری درحالی که برای به تصویر کشیدن خواب‌هایت چیزی جز سخن آدمی ندارم؟

بنگر ای نفس من! چگونه عمرم را برای گوش فرادادن به تعالیم تو سپری کرده‌ام؟ بنگر ای عذاب دهنده‌ی من! اینک قدرتم را در جستجوی تو از دست داده‌ام. قلبم مُلک من بود و اینک برده‌ی تو شد. صبرم مونس من بود و اینک مرا سرزنش می‌کند. جوانی یارم بود و امروز مرا ملامت می‌کند. چیزی است که از خدایان بدست آوردم. پس به چه چیزی طمع می‌کنی؟ خویشتم را انکار کردم و لذات زندگی‌ام را ترک گفتم و عظمت عمرم را رها نمودم و چیزی یا کسی جز تو برایم باقی نمانده است. پس با عدل دادگری کن یا از مرگ بخواه تا مرا رها سازد.

بر من رحم کن ای نفس! تو و عشق یک قدرت متحد

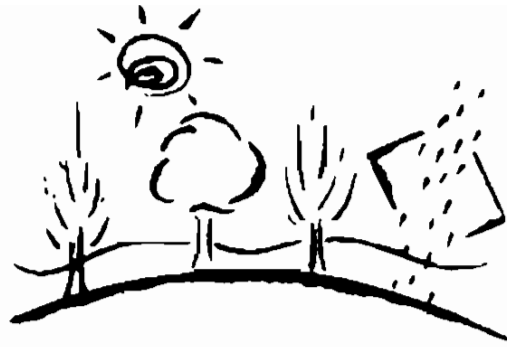
هستی. من و مادّه یک ضعف جدا از یکدیگر هستیم..
آیا نبرد میان قدرت و ضعف طول می کشد؟
بر من رحم کن ای نفس! خوشبختی را از دور دستها به
من نشان دادی. تو و خوشبختی بر روی کوهی بلند. من
و نگون بختی در اعماق درّه ها.. آیا چیزی در میان
بلندی و پستی وجود دارد؟

بر من رحم کن ای نفس! زیبایی را برای من آفریدی
آنگاه آن را پنهان ساختی. تو و زیبایی در نور. من و جهل
در تاریکی.. آیا نور و تاریکی درهم می آمیزند؟
ای نفس! پیش از پایان برای پایان شاد می شوی.. تو با
شتاب به سوی ابدیت گام بر می داری و این جسم
آهسته به سوی فنا می رود. نه تو آهسته می روی و نه او
شتاب می کند.

ای نفس! ای منتهای نگون بختی! تو به سوی آسمان
می روی و این جسم به سوی پستی ها کشیده می شود..
نه تو او را تسلی می دهی و نه او به تو تهنیت می گوید.
این همان دشمنی است.

ای نفس! تو سراپا حکمتی درحالی که این جسم تهی
دست است. نه تو با او تساهل می کنی و نه او از تو
پیروی می کند. و این بدترین رنج است.

تو در آرامش شب به سوی معشوق می روی و او را در
آغوش می گیری و این جسم برای همیشه اینجا می ماند
و گذشته ی شوق و جدایی می شود.
بر من رحم کن ای نفس!!



◆ بیوه‌زن و فرزندش

شب با سرعت به سوی شمال لبنان یورش برد. برف، روستاهای واقع در درّه‌ی آگادیشا و کشتزارهای اطراف را احاطه کرد. انسان و حیوان در لانه‌هایشان پنهان شدند و چیزی جز سرمای کشنده و شبی دیجور و هراس‌انگیز و مرگی قدرتمند و دهشت بار نماند.

زنی در یکی از کلبه‌ها کنار شومینه نشست و سرگرم قلاب بافی شد درحالی که فرزندش گاه به سوی شعله‌های آتش و گاه به چهره‌ی آرام مادرش نگاه می‌کرد. در همان موقع توفان شدیدی وزیدن گرفت و ستونهای کلبه را تکان داد. کودک به وحشت افتاد و نزدیک مادرش رفت. زن او را در آغوش کشید و وی را بوسید و گفت:

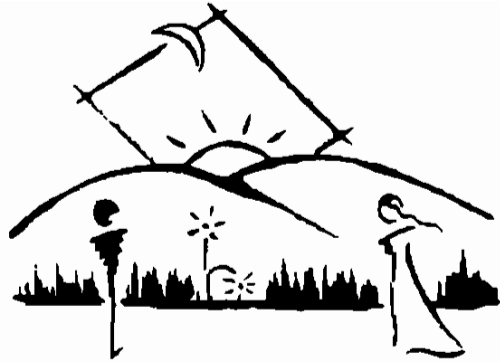
نترس فرزندم! طبیعت بزرگ می‌خواهد به انسان کوچک پند بدهد. پست آن برفها و ابرها و توفان روح قدسی است که از همه چیز آگاه است. در هر چیزی نیرویی است که با چشمی دلسوز به پستی انسان می‌نگرد.

نترس ای جگر گوشه‌ی من! زیرا طبیعت در بهار لبخند می‌زند و در تابستان می‌خندد و در پاییز خمیازه می‌کشد و اینک می‌خواهد بگرید و با اشکهایش زندگی زیر خاک را سیراب کند.

بخواب ای فرزند من! فردا بیدار خواهی شد و آسمان صاف را خواهی دید. بخواب! اینک پدرت از عرصه‌ی ابدیت دارد به ما می‌نگرد! اگر این سوفان نبود، شکوفه‌های زیبا در بهار نمی‌رویلند. انسان نیز چنین است. عشق درو می‌شود مگر پس از رنج و اندوه و صبر تلخ و ناامیدی کشنده.

کودک با چشمانی خواب‌آلود به سوی مادرش نگریست. زن دوباره او را در آغوش گرفت و گفت: اینک با من بگو: پروردگارا! بر فقرا دل بسوزان و آنان را از قساوت سرما حفظ کن و بدن عریانشان را با دستهای پویشان و به یتیمان خفته بنگر و فریاد بیوه‌زنان را گوش کن و چشم بصیرت ثروتمندان را بگشا تا به اطراف بنگرند.

پروردگارا! گنجشکان کوچک را در برابر توفان حفظ کن. در همین اثنا خواب بر چشمان کودک غلبه یافت. زن پیشانی او را با لبهای لرزانش بوسید و او را سر جایش خواباند و دوباره کنار شومینه نشست و مشغول قلاب بافی شد.



◆ زمان و اُمت

بر دامنه‌ی کوه لبنان، نزدیک جویباری که همچون سیم‌هایی از نقره از میان صخره‌ها می‌گذشت دختری چوپان کنار گوسفندان لاغر نشست که علوفه‌های خشک را از میان خارهای درشت تناول می‌کردند. دختر جوان به سوی شفق دور دست چشم دوخت، گویی آینده را در صفحات فضا می‌خواند درحالی که اشک‌ها همچون شب‌نیم که گل‌های نرگس را نمناک می‌کند، چشم‌هایش را خیس کرد.

اندوه لب‌هایش را گشود، گویی می‌خواست دلش را در بر گیرد. آرام آرام دشتها جامه‌ی تاریکی بر تن کرد و شب فرا رسید. ناگهان دختر جوان با پیرمردی سفید مو مواجه شد درحالی که داس کهنه‌ای با خود حمل می‌نمود و گویی با امواج سخن می‌گفت و به سرزمین شام درود فرستاد! دختر با تعجب ایستاد و با صدایی اندوهگین گفت:

- ای زمان! از من چه می‌خواهی؟ آیا به این گوسفندان

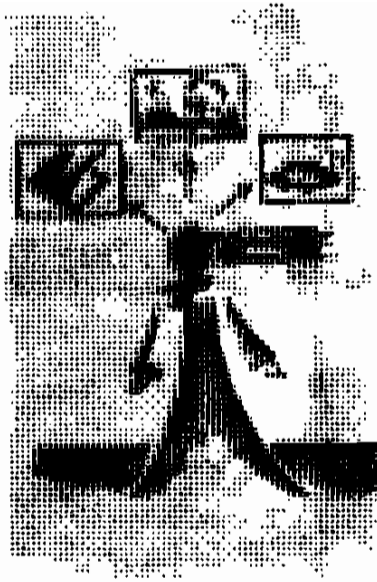
لاغر طمع بستی؟ مگر از خدا نمی ترسی؟ از من دور شو
زیرا من از تو بیزارم. مرا تنها بگذار تا از اشکهایم سیراب
شوم و اندوه را استنشاق کنم. به سوی غرب برو! زیرا
مردم آنجا جشن گرفته اند. مرا با اندوه هایم تنها بگذار و
برو!

پیر مرد نگاه پدرانهای به او انداخت و سعی کرد داس را
در میان جامه اش پنهان سازد و گفت:

- ای سرزمین شام! اندکی از آنچه به تو بخشیده بودم را
گرفتم و بدان سرزمین های دیگر که خواهران تو هستند
سهمی نیز دارند. هر یک از همسایگانت بین مصر و
ایران و یونان سرنوشتی مانند تو دارند. انحطاط تو یک
خواب واجب بشمار می رود که به کار و تلاش منجر
می شود. گل زنده نمی شود مگر پس از مرگ. عشق
بزرگ نمی شود مگر پس از جدایی!
آنگاه دستهایش را دراز کرد و گفت:

- ای دختر پیامبران! دستهایم را تکان ده!
دختر جوان دست پیر مرد را گرفت و با چشمانی اشک
آلود به او نگریست و گفت:
- بدرود ای زمان! بدرود!

پیر مرد پاسخ داد و گفت:
- به امید دیدار ای سرزمین شام! به امید دیدار!
در این هنگام پیر مرد پنهان شد همچنان که برق در یک
لحظه پنهان می شود. آنگاه دختر جوان گوسفندهایش را
صدا زد در حالی که با خود می گفت:
- آیا دیدار دوباره ای هست؟...



◆ روبروی عرش زیبایی

از جامعه گریختم و به سوی آن درّه‌ی وسیع رفتم و در کنار جویبار به گفتگوی پرنده‌ها گوش فرا دادم و زیر سایه‌ی درختان نشستم و با خویش به مناجات پرداختم و چون از زندان مادّه بیرون آمدم و وارد فضای خیال شدم، دختری با موهایی طلایی دیدم.

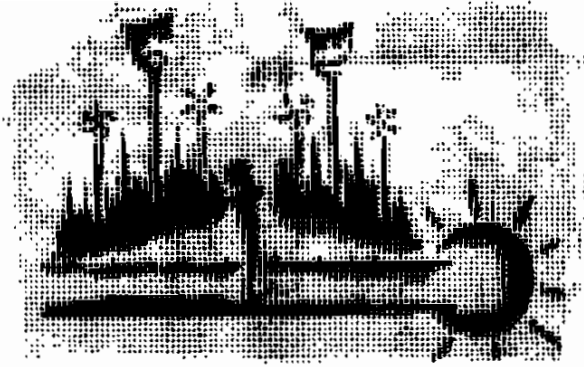
پرسیدم: کیستی و از کجا آمدی؟

بر روی علف‌ها نشست و گفت: من نماد طبیعتم. من دوشیزه‌ای هستم که نیاکان تو مرا می‌پرستیده‌اند و در بعلبک و جُبیل برایم معبد و قربانگاه می‌ساختند.

گفتم: اینک آن معابد به ویرانه‌ها مبدّل گردید و استخوانهای اجدادم با خاک یکسان شد و دیگر هیچ اثری از خدایان گذشته باقی نماند جز چند صفحه‌ای در دل کتابها.

گفت: حق با تو است. بسیاری از خدایان با زندگی پرستندگان‌شان زنده بودند و با مرگشان مردند. خوشابحال آن خدایی است که همیشه و ابدی است!

اما من، زیبایی همه‌ی طبیعت هستم.
گفتم: زیبایی یک قدرت هراس‌انگیز است.
لبخند زد و گفت: شما انسانها از همه چیز می‌ترسید
حتی از خوشتنتان. از آسمان می‌هراسید درحالی که
منبع امنیّت است. از طبیعت می‌هراسید درحالی که
پناه آسایش است. از خدای خدایان می‌ترسید درحالی
که رحمت او بیش از خشم او است.
بالحنی آرام پرسیدم: زیبایی چیست؟ مردم درباره‌ی آن
اختلاف نظر دارند.
گفت: آنچه تو را به خودش جذب می‌کند. آنچه می‌بینی
و دوست داری بدهی و نه بستانی. آنچه در آغوش
می‌گیری و تو را در آغوش می‌گیرد. اُلفتی است میان
اندوه و شادی. سکوتی است که می‌شنوی. مجهولی که
می‌شناسی و رازی است که کشفش می‌کنی.
آنگاه دستهای خوشبویش را بر روی چشمهایم گذاشت
و چون دستهایش را برداشت خویش را در آن درّه تنها
یافتم...



◆ ملاقات حکیم

حکمت در آرامش شب آمد و کنار تختم نشست و همچون مادری دلسوز به من نگاه کرد و اشکهایم را پاک نمود و گفت:

فریاد روح تو را شنیدم. آمدم تا تو را تسلی دهم. اینک دل بگشا تا آن را پر نور سازم. بپرس تا راه خدا را نشانت دهم.

گفتم:

ای حکیم! کیستم و چگونه به این مکان هراس انگیز آمدم؟ این آرزوهای بزرگ و کتابهای بسیار و نقاشی های عجیب چیست؟ اندیشه هایی که همچون کبوتران در پروازند چیست؟ این سخن که با میل به نظم درآمده و با لذت به شرمبند گشته چیست؟ این چشمهایی که سوی من خیره شده اند و به درونم می نگرند چیست؟ این صداهایی که بر روزهایم سوگواری می کنند چیست؟ جوانی که با امیالم بازی می کند و احساساتم را مسخره می کند و گذشته ام را از یاد می برد و بیهوده شاد است و به فردا بی اعتنا است، کیست؟ جهانی که

مرا به ناکجا می برد چیست؟ انسانی که یک لحظه لذت را می خورد تا یکسال پشیمان گردد، کیست؟ او با رود جهل راه می رود تا به خلیج تاریکی ها بپیوندد. ای حکیم! این اشیا چیستند؟
گفت:

ای انسان! تو می خواهی جهان را با چشم خدا بنگری و با اندیشه ی بشر به گنه هستی پی ببری. آیا این حماقت نیست؟ به سوی دشت برو و زنبور عسل را بنگر چگونه در میان گلها پرواز می کند و چگونه لاشخوران به شکار می پردازند. به خانه ی همسایه ات برو و آنان را بنگر که چه می کنند؟ مانند زنبور عسل باش و بهار را با دیدن لاشخوران سپری کن. همه ی کتابها و نقاشی ها و اندیشه های زیبا از آن تو و برای تو است. سخن، پیوند دهنده ی افراد بشر با یکدیگر است. اندوه و شادی بذرهایی است که گذشته آن را در کشتزار جان کاشته است تا آینده محصول را درو کند.. آن جوان، قلبت را خواهد گشود تا نور وارد آن شود. زمینی که دهان گشوده است در واقع تو را از خودپرستی نجات خواهد داد. همه جهان در قلب تو است و قلب تو به همه چیز آگاه است. انسانی که نادان و کوچک می بینی همان کسی است که از خدا آمده تا شادی را با اندوه و شناخت را با ظلمت بشناسد...

آنگاه حکیم دستهایش را بر روی پیشانی تب آلودم گذاشت و گفت:

- به جلو حرکت کن و نایست! زیرا جلو، کمال است. برو و از خارهای جاّده نترس زیرا خونهای فاسد را جاری می کنند.



◆ سرگذشت یک دوست

آن جوان را در زمانی شناختم که در راه زندگی سرگردان بود و به کردار جوانی محکوم و از هوای نفسانی اش پیروی می کرد. گل نازکی بود که باد شتاب زده او را به سوی دریای شهوات حمل می نمود.

او را در آن روستا شناختم درحالی که جوانی شرور بود و لانه های گنجشکان را ویران می ساخت و جوجه ها را می کشت و گل ها را زیر پا له می کرد و زیبایی شان را از بین می برد.

با او در مدرسه آشنا شدم درحالی که با آرامش دشمن بود و از کلاس درس، گریزان. با او در شهر آشنا شدم درحالی که در بازار تباهی با نام پدرش داد و ستد می کرد و اموال او را هدر می داد..

اما با این همه، من او را دوست می داشتم و بر او تأسف می خوردم و دل می سوزاندم.

کبوتر وجدانش را دیدم که با کرکس بدی هایش نبرد می کرد و بخاطر قدرت کرکس شکست می خورد و نه

برای ترس و وحشت. وجدان، یک قاضی عادل اما ضعیف است و ضعف آماده‌ی دادن هر حکمی است. گفتم او را دوست داشتم و دوستی دارای انواع گوناگونی است. گاه به صورت حکمت و گاه عدل و گاه آرزو در می‌آید. دوستی من با او یک آرزو برای آشکار کردن نور خورشید بر روی سرزمین پر تلاش او بود. انسان نمی‌داند چگونه خود را از پرستش ماده رها سازد مگر پس از مرگ. و نمی‌داند گل‌ها چگونه لبخند می‌زنند مگر پس از آمدن صبح.

روزها گذشت و هنوز آن جوان را با اندوه به یاد می‌آورم و نامش را همراه با آه تلفظ می‌کنم که دل را زخمی و خون آلود می‌سازد. تا اینکه دیروز نامه‌ای از او دریافت نمودم. او چنین نوشته است:

«می‌خواهم تو را به ملاقات کسی ببرم که از دیدن او شاد خواهی شد...»

با خود گفتم: وای به حال تو! آیا می‌خواهی دوستی اندوهگین را با دوستی دیگر شفاعت کنی؟ آیا تو به تنهایی معرّف آیات گمراهی نیستی؟ برو! زیرا نفس از درخت تمشک انجیر نمی‌چیند. قلب از ظلمت نور می‌خواهد...

و چون شب فرا رسید به دیدار او رفتم و وی را در اتاقش تنها یافتم لذا پرسیدم:

پس دوست تازه‌ی تو کجا است؟
گفت:

من هستم!

در نگاه‌هایش نور عجیبی دیدم. چشمهایی که پیش از آن، خشم و سنگدلی در آن می‌یافتم، اینک پر نور و

مهربان می بینم.

گفت:

آن دوستی که در ایام کودکی و در مدرسه و دوران جوانی می شناختی از دنیا رفت و پس از مرگش، من متولد شدم. اینک من دوست تازه‌ی تو هستم. پس دستهایم را بگیر.

دستهایش را گرفتم و روح لطیفی را احساس کردم که با خون جاری می شد. آن دست خشن، نرم شده بودند. آن انگشتها که دیروز همچون چنگال بیر بودند اینک قلب را با نرمی لمس می کردند. گفتم:

کیستی و چگونه و کجا پدید آمدی؟ آیا داری نقش تازه‌ای بازی می کنی؟

گفت:

- ای دوست من! روح بر من غلبه کرد و مرا تطهیر نمود. عشق بزرگ قلبم را به مسلخی بزرگ درآورد. زن، مرا تغییر داد. زنی که دیروز می پنداشتم بازیچه‌ی مرد است مرا از تاریکی دوزخ نجات داد و درهای بهشت را برایم گشود و داخل بهشت شدم. من او را با جهلم آلوده ساختم و او مرا با احساساتش تطهیر نمود. او مرا با زیبایی اش آزاد کرد.. آدم را از بهشت بیرون آورد، اینک مرا با دلسوزی به آن بهشت بازگرداند..

در همین اثنا بود که با اشکهایش مواجه شدم درحالی که لبخند می زد و پرتو عشق سرش را پر نور می ساخت. نزدیکش رفتم و پیشانی اش را بوسیدم همچنان که کاهنی قربانگاه را می بوسد.. سپس با او خدا حافظی کردم درحالی که سخنانش را باخودم تکرار می نمودم: «او با ازاده اش آدم را از بهشت بیرون آورد. اینک مرا با

دلسوزی به آن بهشت بازگرداند!



◆ میان حقیقت و خیال

زندگی، ما را از جایی به جای دیگری نقل مکان می دهد
و سرنوشتمان را از محیطی به محیط دیگری منتقل
می سازد درحالی که چیزی جز موانع راه نمی بینیم و جز
صدایی که ما را به وحشت می اندازد، صدای دیگری را
نمی شنویم.

زیبایی بر روی عرش بزرگش متجلی می شود. نزدیکش
می شویم و تاج طهارت را از روی سرش پائین
می آوریم.

در غارهای تاریک پنهان می شویم و با نام عشق بدترین
کارها را انجام می دهیم.

صاحبان حکمت آن را همچون گاوآهنی گران حمل
می کنند درحالی که از دم گلها و نسیم لبنان لطیفتر و
نازکتر است.

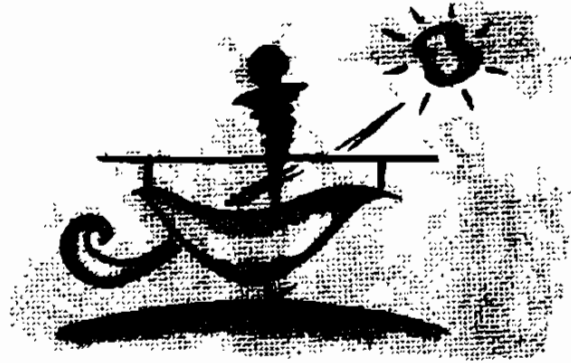
دانش در چهارراهها می ایستد و ما را صدا می زند و نام
شهیدان را می برد اما او را باطل می پنداریم و پیروانش
را پست می دانیم!

آزادی ما را به سفره‌اش فرا می‌خواند تا شرابش را بنوشیم اما سفره‌اش را به ابتذال می‌کشانیم و ذاتش را خوار می‌شماریم.

طبیعت دستهایش را به سوی ما دراز می‌کند و از ما می‌خواهد تا از زیبایی‌هایش بهره‌مند شویم اما از سکوت و آرامشش می‌هراسیم و به سوی شهر می‌گریزیم و همچون گله‌ی گوسفندان از یورش گرگ به وحشت می‌افتیم.

حقیقت با لبخند کودکانه‌اش و با بوسه‌ی عاشقانه به دیدار ما می‌آید اما در احساساتمان را بر او می‌بندیم. قلب بشریت از ما کمک می‌خواهد. روح ما را صدا می‌زند لیکن چیزی نمی‌شنویم و نمی‌فهمیم. اگر کسی فریاد دل و صدای روح را بشنود می‌گوییم او دیوانه است! لذا از وی دوری می‌جوییم.

شبها اینچنین سپری می‌شوند و ما در غفلت بسر می‌بریم. روزها به ما دست می‌دهد و ما از شبها و روزها می‌هراسیم. نزدیک خاک می‌شویم و خدایان به ما ملحق می‌شوند. از کنار نان زندگی می‌گذریم و گرسنگی از ما نیرو می‌گیرد. چقدر زندگی را دوست می‌داریم و چقدر از زندگی دوریم!

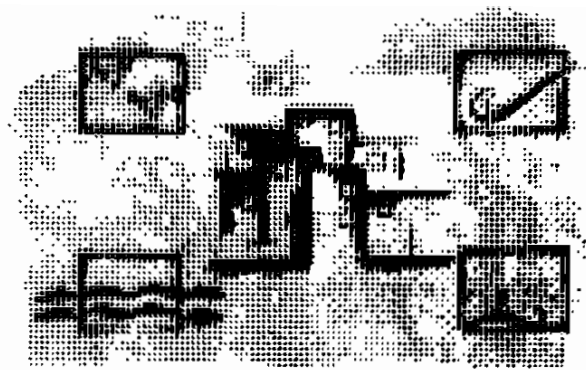


◆ ای دوست فقیر من!

ای کسی که در گهواره‌ی رنج متولد شدی و در دامن خواری پرورش یافتی و در منزل استبداد جوان گشتی! تو کسی هستی که نان خشک را با آه تناول می‌کنی و آب گل آلود آمیخته با اشک را می‌نوشی. ای سربازی که به قوانین بشری محکومی و باید دوستارانت را ترک کنی و به سوی میدان مرگ رهسپار شوی چرا که برخی بخاطر طمع تو را به مسلخ می‌برند.

ای شاعری که در وطنت غریبی و به چند قلم و کاغذ قناعت می‌کنی. ای زندانی گناهان کوچک و گرفتار تاریکی‌ها! و تو ای دختر نگون بخت که خدا به تو زیبایی داد! آن جوان تو را دید و به دنبال تو آمد.. با شما هستم ای دوستان ناتوان من! شما شهیدان قوانین بشر هستید. شما نگون بختید و نگون بختی تان نتیجه‌ی ستم بزرگ و جور حاکمان و ثروتمندان خودخواه و بردگان شهوات است. امیدتان را از دست ندهید زیرا آنسوی ماده و ابرها و فضاها و پشت همه چیز قدرتی

است که شامل عدل و مهربانی و عشق است. شما همچون گل‌هایید که در سایه رویده‌اید. نسیم لطیف خواهد گذشت و بذرهایتان را به سوی نور خورشید حمل خواهد کرد تا در آنجا زندگی زیبایی داشته باشید. شما همچون درختان برهنه زیر بارگران برف زمستانید. بهار خواهد آمد و شما را با برگ‌هایی سرسبز خواهد پوشاند. حقیقت، پرده‌ی اشک چشمانتان را خواهد درید. من شما را می‌بوسم ای برادرانِ من و از ستمکاران بیزارم.



◆ گفتگو در کشتزار

در هنگام سپیده دم و پیش از طلوع آفتاب، در وسط کشتزاری نشستم تا با طبیعت مناجات کنم. در این هنگام آدمی در خواب بسر می برد و من روی علفها دراز کشیدم و حقیقت زیبایی را می دیدم و دربارهی زیبایی حقیقت پرس و جو می کردم. و چون پردهی مادی را از ذات معنوی ام کنار زدم احساس کردم روحم مرا به طبیعت نزدیکتر می کند و رازهای پنهان را با زبان تازه ای می فهماند. ناگهان نسیمی از میان شاخه ها گذشت درحالی که آه یأس آلودی می کشید. لذا از او پرسیدم: ای نسیم لطیف! چرا آه می کشی؟

گفت: زیرا دارم به سوی شهر می روم!...

سپس به سوی گلها سر برگرداندم و قطرات شبنم را دیدم که همچون اشکها از آن سرازیر می شد.

پرسیدم: ای گلهای زیبا! چرا گریه می کنید؟

یکی از آنها سرش را بلند کرد و گفت: می گرییم زیرا انسان خواهد آمد و گردنهایمان را قطع خواهد کرد و ما

را به سوی شهر خواهد برد تا ما را همچون برده‌ها بفروشد درحالی که ما آزاد به دنیا آمده بودیم. و چون شب فرا می‌رسد پژمرده می‌شویم و ما را در زباله‌دان می‌اندازند. چگونه نگریم درحالی که دستهای سنگدل انسان ما را از وطنمان یعنی کشتزارها جدا خواهد کرد؟ اندکی بعد ناله‌ی جویبار را شنیدم و پرسیدم: ای جویبار گوارا! چرا ناله سر می‌دهی؟

گفت: زیرا با اکراه دارم به سوی شهر می‌روم. چگونه ننالم درحالی که انسان مرا آلوده خواهد ساخت؟ سپس گوش فرا دادم و آواز غم‌انگیز پرندگان را شنیدم و پرسیدم: ای پرندگان زیبا! چرا سوگواری می‌کنید؟ گنجشکی نزدیک من آمد و بر روی شاخه‌ای نشست و گفت: بنی آدم با وسیله‌ای کشنده به سراغمان خواهند آمد تا همچون داس که بر سر علفها یورش می‌برد ما را بکشند. اینک داریم با یکدیگر خدا حافظی می‌کنیم زیرا نمی‌دانیم سرنوشت بر ما چگونه مقدر شده است. چگونه سوگواری نکنیم درحالی که مرگ دنبال ما است؟

خورشید از پشت کوه ظاهر شد و سر درختان را با تاجهایی طلایی مزین نمود.
از خودم پرسیدم: چرا انسان آنچه که طبیعت می‌آفریند ویران می‌سازد؟



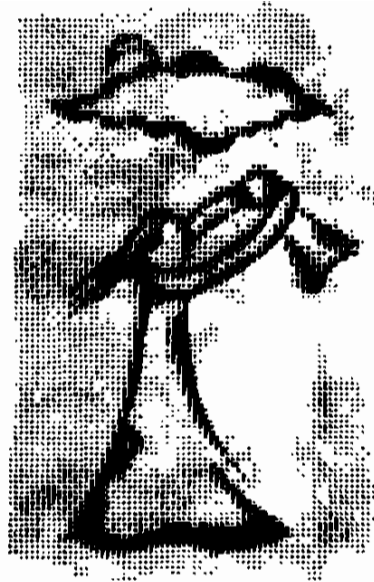
◆ میان کلبه و قصر

شب فرا رسید و چراغها در قصر مرد ثروتمند روشن شدند و خادمان با جامه‌هایی مخملی کنار در ایستادند و منتظر آمدن مدعوین شدند. نوازندگان بر سازها نواختند و فضای قصر را طنین انداز نمودند و مردها با زنان رقصیدند و در نیمه‌های شب سفره‌ای رنگین برپا گردید و همگی با نوشیدن شراب مست گشتند. صبح آمد و اشرافزادگان پیش تر شراب عقلشان را ریوده بود و به سبب رقص خسته شده و متفرق گشتند و هر یک به سوی تخت نرمشان رفتند.

خورشید غروب کرد. مردی که لباس کار بر تن داشت در کلبه‌اش را زد و درحالی که لبخند می‌زند به فرزندانش که کنار آتش نشسته بودند سلام کرد. اندکی بعد همسرش سفره‌ی شام را مهیا نمود و همگی مشغول خوردن غذا شدند سپس در آرامش بسر بردند و به خواب رفتند.

پیش از طلوع آفتاب مرد فقیر از خواب بیدار شد و با

همسر و فرزندانش اندکی نان و شیر تناول نمود و به سوی کشتزار رفت تا آن را با عرق جبین آبیاری کند و حاصل دسترنج خود را به ثروتمندان قدرتمند بدهد که شب قبل را با پست‌ترین کارها گذرانیده بودند. خورشید از پشت کوه نمایان شد و گرمای شدید سر آن مرد فقیر را سوزاند درحالی که ثروتمندان هنوز در خواب عمیقی بسر می‌بردند. این تراژدی انسان در عرصه‌ی زمان لبت و تماشاگران چه بسیارند اما آنان که تأمل و تفکر می‌کنند، چه اندکند!



◆ دو طفل

شاه در بالکن قصر ایستاد و مردمی که در باغ قصر جمع شده بودند را صدا زد و گفت:

به شما مژده می‌دهم و به سرزمینم تبریک می‌گویم زیرا ملکه برای من و برای شما پسری به دنیا آورد تا به او افتخار کنید زیرا سلطنت و عظمت نیاکانم را به ارث خواهد برد. پس اینک شادی کنید و جشن بگیرید!

مردم فریاد زدند و هلهله‌شان در فضا طنین انداز شد و برای نوزاد تازه از راه رسیده سرود خواندند و جام‌های شادی را نوشیدند.. آنان شاه را تمجید می‌کردند و خود را حقیر می‌نمودند و می‌خندیدند در حالی که فرشتگان بر حالشان می‌گریستند.

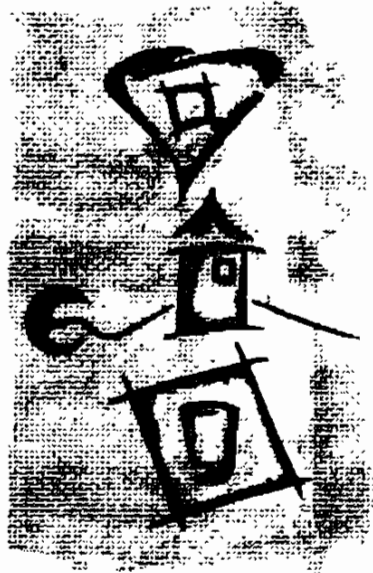
در همان موقع زنی بیمار در خانه‌ای محقر دراز کشیده بود و نوزادش را در سینه‌ی تب آلودش می‌فشرده. زن در فقر بسر می‌برد و بی‌شک فقر یک‌نگون بختی بشمار می‌رود. انسانها او را رها کردند و ستم شاه قدرتمند، شوهر ناتوانش را به قتل رساند. در آن شب فرشتگان

برای آن زن نوزادی فرستادند تا مانع از ادامه‌ی حیات و کار و تلاش و به دست آوردن روزی شود! زن به سوی نوزادش چشم دوخت و گریه‌ی تلخی کرد آنگاه با صدایی دلخراش گفت:

ای جگرگوشه‌ی من! چرا عالم ارواح را رها کردی و به اینجا آمدی؟ چرا به من رحم نکردی و چرا فرشتگان و آسمان بی‌کران را ترک نمودی و به این دنیای تنگ و پر از سختی و خواری آمدی؟ ای فرزند! تنه‌ایم! چیزی جز اشک برای تو ندارم. آیا می‌توانی با آن تغذیه کنی؟ جانوران از گیاهان تغذیه می‌کنند و لانه‌های امنی دارند و جوجه‌ها دانه می‌خورند و در میان شاخه‌ها می‌خوابند. اما تو چیزی جز آه و ناتوانی من نداری!

زن اینرا گفت و کودکش را برای دومین بار در سینه‌اش فشرد. گویی می‌خواست با او یکی شود سپس چشمهایش را به سوی بالا برد و فریاد زد و گفت: پروردگارا! به ما رحم کن!

و چون ابرها در برابر صورت ماه پراکنده شدند، پرتو لطیف ماه از پنجره‌ی آن خانه‌ی محقر داخل شد و بر روی دو جسد تابید!



◆ شعرای مهاجر

اگر روح هوميروس و ویرژیل و ابوالعلاء معری نابینا
می دانست شعر که تجسم روح خدا است در قصرها
جای می گیرد و نوشته های آن بزرگان منبع افکار عظیم
می گردد دوات را در عالم فراموشی می نهادند و آن
ارواح از سرزمین ما کوچ می کردند و فراسوی ستارگان
می رفتند.

اینک زبان ارواح توسط بی خردان رانده می شود و
چشمه ی خدایان از خامه ی مدعیان سرازیر می گردد.
اینک قورباغه ها خویش را باد می کنند تا همچون گاووان
شوند!

ای قوم! شعر روح مقدسی است که در لبخندی مجسم
می شود که قلب را زنده می کند یا آهی است که اشکها را
از دیده می رباید.

خانه ی این ارواح در جان است و طعامش قلب و
نوشیدنی اش، احساسات است و اگر شعر جز این باشد
همچون پیامبری دروغگو می شود! پس ای خدای

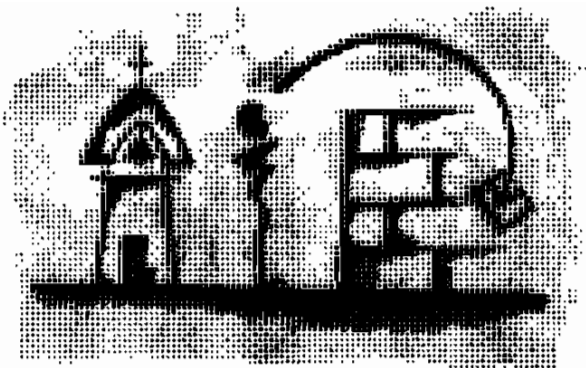
شعر! ای آدانو! گناه سخنواران را ببخش!
ای ارواح شاعران! ای کسانی که از بلندی‌های جهان
جاوید به سوی ما می‌نگرید! هیچ عذری نداریم تا آن را
به قربانگاهتان بیاوریم. ما در عصری بسر می‌بریم که
چکاچک آهن‌ها و غوغای کارخانه‌ها افزون شده است.
و این باعث شده تا شعر ما همچون قطاری بلند و
سنگین باشد و مانند صوت کشتی آزاردهنده باشد!
و اما شما ای شعرای راستین! ما را ببخشید زیرا ما از
جهان نو هستیم و به دنبال ماده می‌دویم. شعر نیز به
صورت جسمی مادی در آمده است که دست به دست
می‌شود و ما آن را نمی‌شناسیم!



◆ زیر خورشید

جامعه گفت: همه‌ی اعمالی که زیر خورشید انجام شده‌اند را دیدم و همه را بیهوده و در مشت باد یافتم! ای روح سلیمان که در فضای عالم ارواح پرواز می‌کنی! ای کسی که لباس مادی را از تن درآوردی در حالی که اینک آن را بر تن می‌کنیم! تو می‌دانی در زندگی معناهایی است که مرگ آنها را پنهان نمی‌سازد. تو می‌دانی زندگی در مشت باد نیست و زیر خورشید هیچ چیز بیهوده نیست. بلکه آنچه بوده و هست و خواهد ماند همواره به سوی حقیقت گام بر می‌دارد. تو می‌دانی تاریکی‌ها خرد را سرگردان می‌کنند و آرزوها را پنهان می‌سازند. اینک تو می‌دانی حماقت و شرّ و ستم دارای وسایلی زیبا است و هیچ زیبایی را نمی‌بینیم جز با حکمت آشکار و نتایج فضیلت و ثمره‌ی عدل. تو می‌دانی اندوه و فقر دل بشر را تطهیر می‌کند و چشم کوتاهمان چیزی جز آسانی و شادی نمی‌بیند. اینک تو می‌دانی روح به سوی نور حرکت می‌کند و ما

می‌گوئیم آدمی بازیچه‌ی قدرت پنهان است!
ای روح سلیمان که در عالم جاوید بسر می‌بری! الهام
بخش دوستداران حکمت باش تا از راه ناامیدی و انکار
نگذرند. شاید کفّاره‌ی گناهی باشد که بدون غرض
مرتکب شده‌اند.



◆ نگاهی به آینده

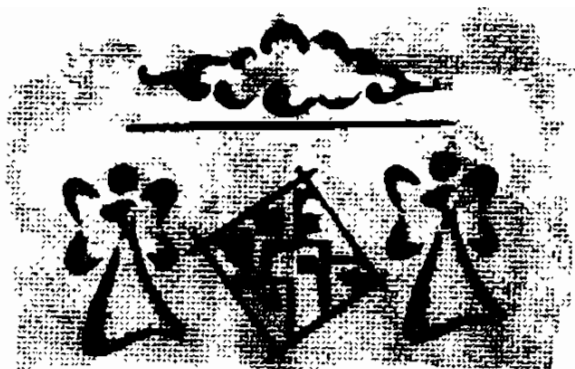
امروز نیایش انسانیت را از آن سوی دیوار شنیدم. صدای ناقوس آسمانی را شنیدم که در معبد زیبایی به اهتزاز در آمده است. ناقوسی که در دل بشر نصب گردیده است.

سجده کنندگان بر سینه‌ی طبیعت را از فراسوی آینده دیدم که به سوی شرق نماز می‌خواندند و منتظر فیض نور صبح حقیقت بودند.

شهر را دیدم که چیزی جز ویرانه در آن نبود. سالخوردگان را دیدم که زیر سایه‌ی درخت بید نشسته‌اند در حالی که جوانان گرداگرد آنان نشسته‌اند و به سرگذشت روزها گوش فرا می‌دادند. زنان را دیدم که زیباترین جامه‌ها و تاج‌های گل زنبق بر تن و سر داشته‌اند. اُلفت میان انسان و مخلوقات محکم و استوار را دیدم. پرنده‌ها و پروانه‌ها نزدیک انسان می‌نشینند و آهوان بدون هیچ ترسی کنار چشمه می‌ایستند. دیدم و هیچ اثری از فقر و بی‌عفتی نیافتم. برادری و مساوات را

دیدم اما هیچ کاهنی نیافتم زیرا وجدان به صورت کاهن
بزرگ درآمده بود. انسان را دیدم آنچه ابرها در آسمان
می نویسند می خواند و آنچه نسیم بر روی سطح آب
برکه ها می نگارد را تلاوت می کند و کُنه دَمِ گلها و معانی
سرود بلبل ها و سارها را می فهمد.

از پشت دیوارهای امروز، بر عرصه‌ی نسلهای آتی،
زیبایی و روح را همچون عروس و دامادی دیدم
درحالی که همه‌ی زندگی، شب قدر بود!



◆ شاهزاده‌ی خیال

به ویرانه‌های باستانی «تدمر» رسیدم و از فرط خستگی بر روی علفهایی که در میان ستونهای تاریخ روئیده‌اند نشستم و درباره‌ی صاحبان و قدرتمندان این آثار اندیشیدم. و چون شب فرا رسید و مخلوقات جامه‌ی آرامش بر تن کردند بوی خوشی به مشام رسید و دستهای پنهانی را احساس کردم که عqlم را لمس می‌نمایند لذا پلک‌هایم سنگین شدند و خویش را در بوستانی بی نظیر یافتم و با حوریانی زیبارو که بر چنگ می‌نواختند روبرو شدم. ناگهان شاهزاده‌ی خیال با چهره‌ای تابان از لابه‌لای شاخه‌های شکوفه دار ظاهر شد و آرام به سوی بارگاهش رفت و بر تخت نشست. کبوتران سفید به شکل هلال کنار پایش نشستند. آنگاه با یک اشاره همه‌ی دوشیزگان از رقص و آواز دست کشیدند و سکوت حکمفرما گردید..

شاهزاده رو به من کرد و گفت: ای انسان زاده! من تو را به اینجا فراخواندم. من فرشته‌ی خیال و مالک جنگل

رویاها هستم پس خوب به سخنانم گوش فراده و پندهایم را به گوش انسانها برسان! به آنان بگو که شهر رویاها یک جشن بزرگی است که دربان آن دیو غول پیکری است و کسی بدون جامه‌ی مخصوص جشن اجازه‌ی ورود ندارد. به آنان بگو که بهشت خیال توسط فرشتگان عشق نگهبانی می‌شود و کسی نمی‌تواند وارد آن شود مگر اینکه نشان عشق بر پیشانی داشته باشد. اینجا باغ تصورات است. روده‌هایش همچون شراب گوارا و پرنده‌هایش مانند فرشتگان پرواز می‌کنند و خوشبوترین گلها را دارد که کسی آنها را زیر پاله نمی‌کند جز فرزند رویاها. به انسانها بگو من جام شادی را به آنان بخشیده بودم اما با جهلشان جام را واژگون ساختند لذا فرشته‌ی تاریکی به آنان شراب اندوه داد و همگی نوشیدند و مست شدند. اشعیای نبی حکمت را با تارهای عشق گره زد و یوحنا خوابش را با زبانم نقل کرد و اگر راهنمایی من نبود دانه نمی‌توانست از دشت ارواح بگذرد.

سرزمین اندیشه بالاتر و فراتر از عالم مادی است و تنها ابرهای شادی در آسمانش دیده می‌شود. خیالات، تصاویری هستند که در آسمان فرشتگان پدید می‌آیند و در آینه‌ی روح منعکس می‌شوند.

ناگهان شاهزاده‌ی خیال با قدرت افسونش مرا به سوی خود جذب نمود و لبهایم را بوسید و گفت: و نیز بگو، آنکه زندگی‌اش را با خیال سپری نکند برده‌ی زندگی می‌شود.

سرود فرشتگان دوباره طنین انداز شد و دود مجمرها آنقدر متصاعد گشت که دیگر نتوانستم جلویم را ببینم.

آنگاه خویشتن را دوباره در میان ویرانه‌های غم آلود
یافتم درحالی که سپیده دم لبخند می‌زد و این کلمات را
تکرار نمودم:
«آنکه زندگی اش را با خیال سپری نکند برده‌ی زندگی
می‌شود!».



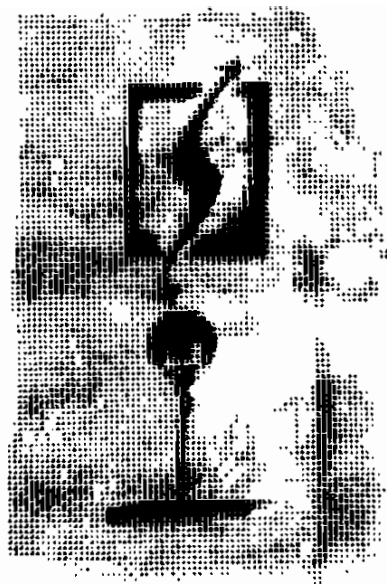
◆ ای ملامتگر من!

ای ملامتگر من! مرا با تنهایی ام تنها بگذار. تو را به عشق سوگند می‌دهم. عشقی که روح را به سوی آغوش زیبای معشوق می‌کشاند و دلت را سرشار از شوق مادرانه می‌کند و تو را با احساس فرزند پیوند می‌دهد. مرا به حال خویش رها کن! مرا در رؤیاهایم تنها بگذار و تا فردا شکیبایی کن. مرا بسیار پند دادی و پند، طیفی است که روح را به سوی دشت حیرت سوق می‌دهد و به خاک باز می‌گرداند. قلب کوچکی دارم و می‌خواهم آن را از ظلمات سینه‌ام بیرون آورم و اسرارش را برایش بازگو کنم. اینجا خورشید طلوع کرد و بلبل آواز خواند و ارواح پراکنده‌ی گورستان بالا رفتند.

ای ملامتگر من! با من خشونت نکن. مرا ناامید نکن زیرا روح ناامیدی را نمی‌شناسد. مرا رها کن. به من پند نده زیرا مصیبت‌ها دیده‌ام و بلاها چشم‌هایم را گشودند و اشکها دیدگانم را پوشاندند و اندوه، زبان دلها را به من آموخت. در وجدانم محکمه‌ای است که با عدل فرمان

می دهد و اگر بی گناه باشم مرا از عذاب حفظ می می کند و اگر از گنهکاران باشم مرا از پاداش محروم می سازد.

اینک کاروان عشق به راه افتاد و زیبایی گام برداشت و بیرق‌ها را برافراشت و جوانان بر شیپورها دمیدند. ای ملامتگر من! سدّ راهم مشو و بگذار با آنان راه بروم.. از سرگذشت «حال» و قصه‌ی شگفت رهایم کن زیرا روحم از تمجید خدایان متعدد بی نیاز است. مرا از سیاست بازی و اخبار حکمرانان عفو کن زیرا همه‌ی زمین وطن من است و تمام انسانها همشهریان من هستند!



◆ مناجات

اینک کجا هستی از زیبای من؟ آیا در آن بهشت کوچک
بسر می‌بری و گل‌هایی را آبیاری می‌کنی که بمانند
نوزادان که سینه‌ی مادرانشان را دوست می‌دارند،
دوستت می‌دارند؟ آیا در حجله‌گاہت مراسم فریانگاہ
تطهیر بر پا داشته‌ای؟ آیا در میان کتابهای حکمت‌آموز
انسانها، غوطه می‌خوری درحالی که تو از حکمت
خدایان نیز سرشار هستی؟

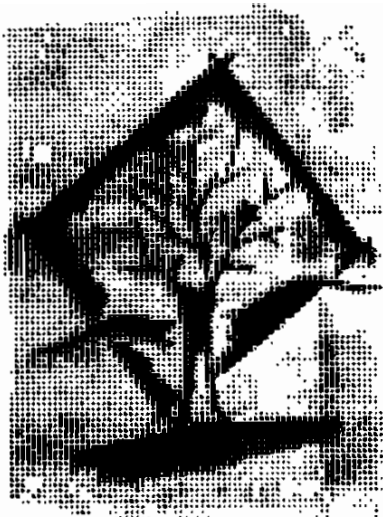
کجا هستی ای یار و همدل روح من؟ آیا در معبد بسر
می‌بری تا برایم نیایش کنی یا در مرغزار هستی و با
طبیعت به مناجات می‌پردازی؟ آیا در میان کلبه‌های
ناتوانان با حلاوت روح تسلی بخش دل شکستگان
هستی تا دستهایشان را پراز احسان کنی؟

تو در همه جا هستی زیرا از روح خدایی. تو در همه‌ی
زمانها هستی و از زمان قوی‌تری. آیا آن شبها را بیاد
می‌آوری که پرتو روحت همچون هاله‌ای مرا احاطه
می‌نماید درحالی که فرشتگان گرداگرد ما طواف

می‌کنند و سرود می‌خوانند؟ ...
هرگاه لبه‌ایت را بر روی لبه‌ایم می‌گذاری رازهای آسمان
آشکار می‌شوند. هرگاه دو آه با یکدیگر درآمیزند بر گِل
می‌دمند و انسان پدید می‌آید. جدایی تنها در عالم ماده
به وجود می‌آید. ارواح همواره در مشت‌های عشق
می‌مانند...

اینک تو کجا هستی ای یار من! آیا بمانند نسیم شب
زنده داری می‌کنی؟ آیا ناله و فریاد دریاها را می‌شنوی و
آیا به ضعف و خواری من می‌نگری و از شکیبایی‌ام
آگاهی؟

کجا هستی ای زندگی من! اینک تاریکی مرا در آغوش
گرفت و اندوه بر من غلبه یافت. در هوا لبخند بزن تا
نفس بکشم. در آسمان دم بزن تا زنده شوم.
کجا هستی ای عشق من؟ آه! چقدر عشق بزرگ است و
چقدر من کوچک هستم!



◆ دوست

نخستین نگاه

لحظه‌ای است که در میان خواب و بیداری زندگی جدایی می‌اندازد.

نخستین شعله‌ی روشن و نخستین آوای افسونی است که از تار چنگ دل بشر بیرون می‌آید. لحظه‌ی کوتاهی است که اخبار روزهای دیرین را به گوش ما می‌رساند و اعمال شبها را به چشم سر نشان می‌دهد و رفتار وجدان در این عالم را برای چشم درون نمایان می‌سازد و راز جاوید ماندن در سرای دیگر را آشکار می‌کند.

نخستین نگاه دوست شبیه روحی است که در حال پرواز باشد و آسمان و زمین از آن سر می‌زند.

نخستین نگاه شریک زندگی نشانگر سخن خدا است که فرمود: بشنو!

نخستین بوسه

نخستین جرعه‌ای است از جام فرشتگان و چشمه‌ی عشق.

مرز میان شک و گمان دل که او را اندوهگین می‌سازد و یقین که غبطه‌ی او را بر می‌انگیزاند.

مطلع قصیده‌ی زندگی معنوی و نخستین فصل داستان و سرگذشت انسان غیر مادی است.

چنگ ریسمانی است که شگفتی گذشته با عظمت آینده را پیوند می‌دهد و آرامش احساسات و سروده‌هایش را در یک جا جمع می‌کند.

واژه‌ای است که از دهان بیرون می‌آید و قلب را به عرش مبدل و عشق را به شکل شاهزاده‌ای در می‌آورد و از اخلاص تاج می‌سازد.

نوازش لطیفی است حاکی از انگشتان نسیم بر دهان شکوفه‌ها...

اگر نخستین نگاه شبیه بذری باشد که خدایان عشق، آن را در کشتزار دل بشر افکنده است پس نخستین بوسه حاکی از نخستین شکوفه‌ای است که در نخستین شاخه‌ی درخت زندگی سر زده است.

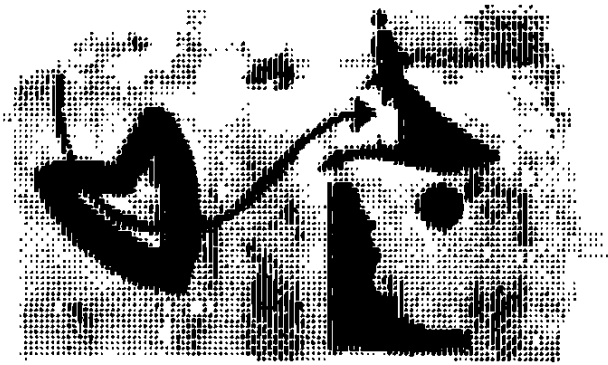
پیوند

اینجا عشق، زندگی را می‌سراید و از معانی عمر سوره‌هایی پدید می‌آورد که توسط روزها تلاوت می‌شوند و شبها آنها را تفسیر می‌کنند. پیوند، اتحاد دو الوهیت است برای بوجود آوردن الوهیت سوم بر روی زمین. درهم آمیختن شرابی زرد با شهدی سرخ برای پدید آوردن شرابی نارنجی که از رنگ شفق در هنگام سحرگاه

حکایت می‌کند.

عبارت است از نفرت دو روح از نفرت و جدایی و اتحاد دو جان با اتحاد. حلقه‌ی زرینی از زنجیری است که اول آن نگاه و آخرش بی‌نهایت می‌باشد. فرود آمدن باران صاف از آسمانی پاک بر طبیعت مقدّس برای استخراج قدرت از کشتزاری مبارک..

اگر نخستین نگاه بر چهره‌ی معشوق مانند بذری باشد که عشق آن را در کشتزار افکنده است و اگر نخستین بوسه شبیه نخستین شکوفه در نخستین شاخه‌ی زندگی باشد پس پیوند با معشوق از نخستین ثمره از نخستین شکوفه آن بذر حکایت می‌کند.



◆ خانه‌ی خوشبختی

قلبم در درونم خسته شد. پس با من وداع کرد و به سوی خانه‌ی خوشبختی رفت و چون وارد آن حریم گشت که روح آن مقدّس می نمود با حیرت ایستاد زیرا بر خلاف پندارش دید. او در آنجا نه قدرتی دید و نه ثروت یا حکومتی. او چیزی ندید جز فرزند زیبایی‌ها و دختر عشق که کودکانشان حکمتها بودند!

قلبم به دختر عشق گفت: ای عشق! پس قناعت کجا است؟

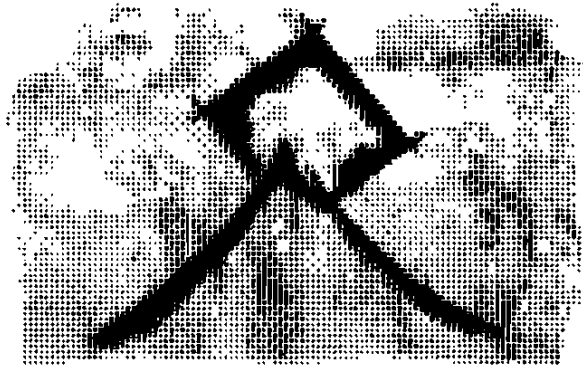
گفت: قناعت به سوی شهر رفت زیرا طمع در آنجا است و ما به آن بی نیازیم. خوشبختی به قناعت نیازی ندارد. خوشبختی شوقی است که وصال در آغوش او است. روح جاوید قانع نیست زیرا در جستجوی کمال است و کمال یعنی بی نهایت.

آنگاه قلبم رو به جوان زیبایی‌ها کرد و گفت: ای زیبایی! راز زن را به من نشان ده! مرا آگاه کن زیرا تو آگاه هستی. گفت: او خود تو است ای دل بشر. هر کجا که هستی او

نیز هست. او من است و هر کجا باشم او نیز هست. او همچون دین و آئین است به شرط اینکه جاهلان آن را تحریف نکنند. همچون ماه بدر است اگر توسط ابرها پنهان نشود. همچون نسیمی است اگر انفاس فاسد و آلوده در آن نیاویزند.

بدین ترتیب قلبم نزدیک فرزند عشق و زیبایی رفت و گفت: ای حکمت! به من حکمتی ده تا آن را به سوی بشریت حمل کنم.

گفت: خوشبختی از قدسی ترین جای روح آغاز می شود و از آنچه بیرون است پدید نمی آید!



◆ شهر گذشته

زندگی، مرا بر روی کوه جوانی نهاد و چون به پشت سر نگاه کردم بندر را با شکلی عجیب و به صورت چهارگوشی در سینه‌ی دشت دیدم درحالی که کشتی‌های رنگارنگ از میان توده‌ای از مه لطیف می‌گذشتند.

پرسیدم: ای زندگی! این چیست؟

گفت: شهر گذشته است. خوب بنگر!

نگریستم و دیدم.. دانشسراهایی زیر بالهای خوب و معابد سخنوری که ارواح در اطراف پرواز می‌کردند و فریاد ناامیدی می‌زدند. معابدی است که با یقین بنا گردیدند با شک و تردید ویران شدند. خیابانهای امیال همچون رودخانه‌هایی که از میان دشتها می‌گذرند. گنجینه‌های اسراری است که کتمان از آنها نگهبانی می‌کند و راهزنان خبرچین آنها را دزدیده‌اند. شجاعت، برج‌هایی را برافراشت و ترس، آنها را به ویرانه مبدل ساخت. قصرهای رویاها زینت بخش شبها بودند و

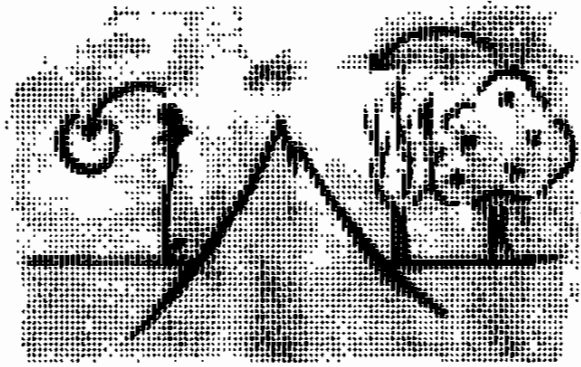
توسط بیداری ویران شدند. کلبه‌های کوچکی است که
ضعف در آنها ساکن گردید. مساجد وحدانیت که انکار
ذات در آن بود. خانه‌های حکمت که توسط عقل روشن
بودند و با جهل تاریک گشتند. عشاق در میخانه‌های
عشق مست شدند و تماشاخانه‌ی عمر که مرگ پایان
آنها بود را دیدم. شهر گذشته هم دور است و هم
نزدیک، هم آشکار است و هم پنهان است.
سپس زندگی از کنارم گذشت و گفتم: پشت سرم بیا زیرا
نباید بایستیم.

گفتم: کجا ای زندگی؟

گفتم: به سوی شهر آینده.

گفتم: کمی درنگ کن زیرا من بسیار خسته‌ام و نیرویم را
از دست داده‌ام.

گفتم: راه برو! زیرا توقف کردن نوعی بزدلی است و
خیره شدن به سوی شهر گذشته، حماقتی بیش نیست!



◆ درون سینه

در قصری بزرگ که همچون ایستادن زندگی در میان رازهای مرگ، زیر بال شب قرار داشت، زنی جوان کنار میزی از جنس عاج نشست و چهره‌ی زیبایش را در میان دستهایش پوشاند همچنان که گل پژمرده‌ی زنبق به برگهایش تکیه می‌زند.

همچون یک زندانی ناامید که با چشم‌هایش از دیوار زندان می‌گذرد تا زندگی را ببیند چگونه می‌توان با کاروان آزادی راه رفت.

مدتی گذشت درحالی که زن جوان با اشکهایش انس گرفته بود و با تنهایی‌اش آرام می‌شد و چون احساسات درونش برانگیخته شد و به گنجینه‌ی اسرارش دست یافت قلم برداشت و قطرات اشک و جوهر را بر روی برگی سفید چکاند و درد دل کرد و نوشت:

خواهر محبوب من! هرگاه دل با اسرارش به تنگ آید و دیده از اشکهای داغ سرخ شود و سینه به خاطر رشد پنهانی‌ها دریده شود، آدمی چیزی جز سخن و شکایت

نمی‌یابد. پس اندوه با شکوه آنس می‌گیرد و عاشق
تسلّی با غزل را دوست می‌دارد و ستم دیده در رحم
کردن لذّت می‌یابد.

اینک برای تو می‌نویسم زیرا همچون شاعری گشتم که
زیبایی اشیا را می‌بینم یا همچون طفل گرسنه‌ای هستم
فریاد می‌کشم و نسبت به مادر دل شکسته‌ام بی‌اعتنا
هستم.

اینک ای خواهر من! به داستاتم گوش فراده و برایم گریه
کن زیرا گریه کردن مانند نماز و دعا است و اشکهای
دلسوز همچون احسان و نیکوکاری است زیرا از اعماق
جان بیرون می‌آید.

پدرم با زور مرا به عقد مردی شریف و ثروتمند درآورد
و این آرزوی هر پدری است زیرا از فقر می‌هراسد و به
ثروت روی می‌آورد تا از ذلّت زندگی بگریزد. اما من
قربانی زر و ثروت اشراف زادگان موروثی شدم و از آن
دو بیزار گشتم. شکار دام مادیات شدم که اگر مطیع
نباشم از مرگ سخت تر و از دوزخ تلخ تر می‌شود.

البته من به همسرم احترام می‌گذارم زیرا او انسانی
بخشنده و پاک دل است و برای خوشبختی‌ام می‌کوشد
و برای خرسندی‌ام مال می‌بخشد اما همه‌ی این چیزها
به اندازه‌ی لحظه‌ای محبّت و مهر حقیقی و مقدّس
برابری نمی‌کند!

دوست من! مرا مسخره نکن. من نسبت به دل زن از
همه کس آگاهترم. این دلی که در آسمان عشق پرواز
می‌کند. این جام لبریز از شراب زمان. این کتاب که
فصول خوشبختی و بدبختی، لذّت و رنج، اندوه و
شادی در آن یکسان نوشته شده است. کتابی است که

کسی آن را نمی‌خواند مگر دوست حقیقی که از آغاز تا ابد، زن از نیم دیگرش برای او آفریده شده است. آری اینک امیال قلبی زنان را می‌شناسم زیرا دریافتم که ثروت هنگفت همسرم با یک نگاه به آن جوان فقیر که گویی تنها برای من متولد شده است، برابری نمی‌کند. جوانی که از سوی پدرم ستم دید و صبر کرد و با بی گناهی گرفتار ظلمتهای عمر گردید. من قدرت عشقم را درک می‌کنم و شرافت شوق و اشتیاقم را می‌فهمم. اینک با چشمانی اشک آلود به سوی آرزوهای می‌نگرم که به طرف من می‌آیند و هر روز نزدیکتر می‌شوند تا محبوبم را در آغوش بگیرم و بوسه‌ی مقدّس و طولانی را به او بدهم. پس هرگز مرا سرزنش نکن! تا کی باید عمرم را با مردی سپری کنم که برایش آفریده نشده‌ام؟ روزی به گذشته یعنی به «امروز» خواهم نگریت همچون نگاه بهار به زمستان و گویی زندگی‌ام را از بالای قلّه‌ی کوه می‌بینم..

در این هنگام زن جوان از نوشتن باز ایستاد و گریه‌ی تلخی کرد. گویی نمی‌خواست رازهایش را به برگها فاش کند. سپس به نوشتن ادامه داد: دوست من! آیا آن جوان را به یاد می‌آوری؟ آیا آن چشمهای درخشان و اندوهی که بر پیشانی او بود را به یاد می‌آوری؟ آیا لبخند اشک آلودش را به یاد می‌آوری؟ آیا صدایش را به یاد می‌آوری که همچون پژواک درّه‌های دور دست بود؟ آیا نگاه بلند او را به یاد می‌آوری چگونه بر اشیا چشم می‌دوخت سپس آه می‌کشید گویی نمی‌خواست رازهای دلش را فاش سازد؟ آیا رویاها و عقایدش را به یاد می‌آوری؟ آیا همه‌ی این چیزها را به یاد می‌آوری؟

جوانی که پدرم از او بیزار بود زیرا از مطامع خاکی فراتر
رفت؟

خواهرم! تو می‌دانی که من یکی از شهیدان کوچک این
جهان و قربانیان جهل هستم. اینک خواهرت را ببخش.
او در شب خوفناک بیدار مانده است تا رازهای درونش
را برای تو فاش سازد. تو مرا خواهی بخشید زیرا عشق
از قلب تو دیدن خواهد کرد.

صبح نزدیک شد و زن جوان از جا برخاست و خود را
به خواب عمیق تسلیم کرد تا شاید لطیف‌ترین رویاها را
در خواب ببیند!



◆ قدرت کور

بهار آمد و طبیعت با زبان جویبارها سخن گفت و دل را شاد کرد سپس با لبهای گل لبخند زد و به روح آرامش داد آنگاه خشمگین شد و قدرت کور به شهر زیبا حمله ور شد. مرگ ستمکار بر گردنهای چنگ انداخت. آتش رزق عمرها را طعمه‌ی خود کرد. شبی دیجور زیبایی زندگی را زیر خاکستر مخفی نمود و با انسان ناتوان جنگید و خانه‌اش را ویران ساخت.

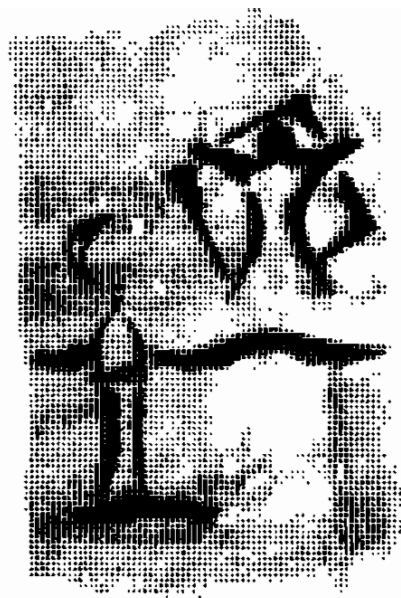
شهر زیبا به لرزه در آمد و چیزی جز ویرانی باقی نماند. همه‌ی این چیزها رخ داد در حالی که روح غمگین از دور نظاره می‌کرد و درباره‌ی ضعف انسان محدود می‌اندیشید و با بلادیدگان که از آتش و ویرانی می‌گریختند هم دردی می‌کرد. آنان که در شب خوابیده بودند اینک با نگاه‌های درد آلود به شهر ویران می‌نگرند و اشک می‌ریزند. آرزو و امیدشان به یأس و شادی‌شان به اندوه و آرامششان به رنج مبدل گردید.

روح در میان اندیشه و درد ایستاد. گاه به عدالت

شریعت که قدرتها را با یکدیگر پیوند می‌دهد شک می‌کرد و گاه در گوش آرامش می‌گفت: در پس موجودات هستی یک حکمت آسمانی است که از این همه بلا نتایج مثمر ثمری بدست می‌آورد. آتش و زلزله و توفان برای تن خاکی و دل بشر به منزله‌ی عداوت و حقد و شرّ بشمار می‌رود. می‌آشوبد و درهم می‌ریزد سپس آرام می‌شود و از پس این آشوب و آرامش خدایانِ دانا، زیبایی می‌آفرینند و پیه انسان پند می‌آموزند و از او اشک و خون و روزی و ثروت می‌ستانند. انسان در هر زمانی بر روی سینه‌ی زمین برج‌ها و قصرها و معابدی می‌سازد آنگاه زمین آنها را به درونش باز می‌گرداند. زورمندان بناهای محکمی می‌سازند و پیکر تراشان با سنگ تندیس می‌آفرینند آنگاه همه‌ی آنها را به صورت بیابانی ویران در می‌آورند و هنر انسان را مدفون می‌سازند.

در میان این بلاهای خوفناک الوهیت انسان را یافتم که با قدرت ایستاده و از حماقت زمین و خشم طبیعت تمسخر می‌کند. و همچون ستونی از نور در میان ویرانه‌های بابل و نینوی و تدمر و بمبئی و سان‌فرانسیسکو ظاهر می‌شود و سرود جاوید را می‌خواند:

«بگذار زمین آنچه بخواهد را بگیرد اما من پایان‌پذیر نیستم!».



◆ دو آرزو

در آرامش شب، مرگ از دامن خدا به سوی شهر خفته فرود آمد و بر روی بلندترین گلدسته ایستاد و با چشمان درخشانش به مردم خفته نگاه کرد و ارواحشان را دید که در رویاهای شبانه غوطه می خوردند و در حال پرواز بودند. آنگاه با گام‌هایی آهسته از میان خانه‌ها گذشت و وارد قصری شد و کنار تختی ایستاد و پیشانی صاحب قصر را لمس نمود و او را از خواب بیدار کرد. مرد با دیدن سایه‌ی مرگ به وحشت افتاد و جیغ کشید و گفت:

- از من دور شو ای کابوس هراسناک! برو ای خیال شرور! چگونه وارد قصر من شدی ای دزد شبانه؟ برو والا نگهبانان را صدا می‌زنم تا تو را تکه پاره کنند!
شیخ مرگ نزدیک شد و با صدایی رعد آسا گفت:
- من مرگ هستم. پس به هوش آی و عبرت بگیر!
مرد گفت:

- از من چه می‌خواهی؟ چرا آمدی درحالی که کارهای

نیمه تمام بسیاری دارم؟ چرا به سرغ دیگران نمی‌روی؟
از من دور شو و ناخن‌های تیز و بلند و موی سیاهت را
به من نشان نده. ای مرگ مهربان! نیمی از ثروتم را بگیر
و جان بردگانم را بستان و مرا تنها بگذار و برو.
کشتی‌هایم هنوز به بندر نرسیده‌اند. میوه‌های باغ‌هایم
هنوز نرسیده‌اند. می‌توانی زیباترین دوشیزگان
حرمسرایم را انتخاب کنی. اصلاً همه‌ی ثروتم را بگیر و
مرا ترک کن.

در این هنگام مرگ دستهایش را بر روی دهان برده‌ی
زندگی و دنیای خاکی گذاشت و حقیقت او را ستاند و
آن را به فضا بازگرداند.

مرگ در میان خانه‌های فقرا و تهی‌دستان گام برداشت و
وارد خانه‌ای محقر شد و در کنار تخت جوانی ایستاد و
چون به چهره‌ی آرام او چشم دوخت چشم‌هایش را
لمس نمود و او را بیدار کرد. جوان با دیدن سایه‌ی مرگ
از جا برخاست و دست‌هایش را بلند کرد و گفت:

- سلام ای مرگ زیبا! من آماده‌ام. بیا و خوابها و
آرزوهایم را محقق ساز مرا در آغوش بگیر زیرا می‌دانم
که تو بسیار مهربانی. مبادا بروی و مرا اینجا تنها
بگذاری! مگر تو پیک خدا نیستی؟ بارها تو را صدا زدم
اما اعتنایی نمی‌کردی.

شبح مرگ انگشتان نازکش را بر روی لبهای جوان
گذاشت و حقیقت او گرفت و آن را زیر بالهایش
گذاشت. و چون در فضا به پرواز درآمد به سوی جهان
مانگریست و این واژه‌ها را در فضا دمید: «هیچ کسی به
سوی ابدیت باز نمی‌گردد مگر اینکه از ابدیت آمده
باشد!».



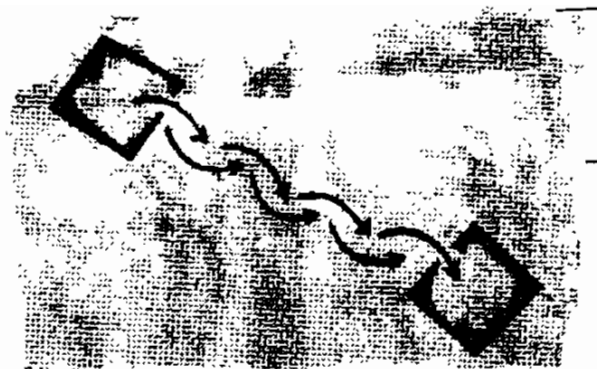
◆ بازیچه‌ی زمان

لحظه‌ای در میان زیبایی‌ها و رویاهای عاشقانه سپری کردن بهتر و با ارزشتر از نسلی است که عظمت را به طمع کاران می‌دهد. در این لحظه الوهیت انسان به وجود می‌آید و با آن نسل به خواب می‌رود و کابوس می‌بیند. در این لحظه روح از قوانین ساخته و پرداخته‌ی انسانها آزاد می‌شود و در این نسل زندانی بی‌اعتنایی و ستم می‌گردد.

مهد سرود سلیمان و موعظه‌ی کوهستان و غزل ابن‌فارض مصری در این لحظه است و قدرت کور معابد بعلبک و قصرهای تدمر و برج‌های بابل با این نسل ویران شده‌اند.

برای مرگ حقوق تهی‌دستان افسوس خوردم و برای از دست دادن عدل آه کشیدم و سوگوار شدم. انسان عمرش را کنار سفره‌های شهوت سپری می‌کند و در آن روز، قلب با آتش تطهیر و روشن می‌گردد و جسم را زیر خاک دفن می‌کند. آن روز، روز عبرت‌ها است. روز

هجرت، عمری است که «نرون» در بازار ستم سپری
نمود و قارون را قربانی طمع کرد..
زندگی این است.. شبها آن را همچون یک تراژدی بر
عرصه‌ی زمان نمایان می‌سازد و روزها همچون آوازی
می‌سراید و می‌خواند و سرانجام، ابدیت آن را همچون
گوهری حفظ می‌کنند..



◆ ای دوست!

ای دوست فقیر من! ای کاش می دانستی سختی های تو الهام بخش شناخت عدل و ادراک کنه زندگی تو است! اگر می دانستی، سرنوشت را می پذیرفتی. گفتم «شناخت عدل» زیرا ثروتمند سرگرم گنج هایش است و از آن شناخت محروم می شود. و گفتم «کنه زندگی» زیرا زورمندان در این باره نمی اندیشند. بنابراین عدل شاد می شود زیرا تو زبان او هستی. پس با زندگی مأنوس باش زیرا تو کتاب زندگی هستی. تو سرچشمه ی فضیلت بازوانت هستی و فضیلت دستانی که می ستاند همان دستهای تو است.

ای دوست اندوهگینم! اگر بدانی دشواری هایی که مغلوب آنها شده ای همان قدرتی است که قلب را روشن می سازد و روح را بالا می برد، آنگاه به آن ارث قانع و خرسند می شدی. زندگی زنجیری است که گردنهای را با یکدیگر پیوند می دهد و اندوه، حلقه ی طلایی است میان تسلیم بنده و تعلل ورزیدن نسبت به

گذشته. همچنان که صبح در میان خواب و بیداری جدایی می‌افکند.

دوست من! فقر، شرافت روح را آشکار می‌کند و ثروت، ملامت آن را نشان می‌دهد و اندوه، احساسات را لطیف می‌کند زیرا انسان ثروتمند و همواره شاد دوستدار افزونی است.

اگر فقر و اندوه از بین رود روح همچون برگ سفیدی می‌ماند که جز اعداد و ارقام که نشان‌دهنده‌ی منبیت‌ها و افزون‌خواهی‌ها و واژه‌های شهوت‌انگیز مادی چیز دیگری در آن نوشته نمی‌شود.

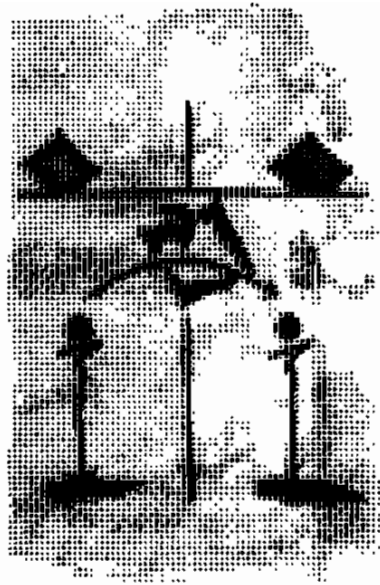
نگریستم و الوهیت را یافتم و این همان ذات معنوی در انسانها است که خرید و فروش نمی‌شود و با شادی جوانان این عصر رشد نمی‌کند.

اندیشیدم و دیدم ثروتمند الوهیتش را از دست داده است و بر اموال حرص می‌ورزد و جوانان این عصر از آن روی گردانند اما دنبال لذاتش می‌روند!

ای دوست فقیر! ساعاتی که پس از بازگشت از کشتزار در میان همسر و فرزندان سپری می‌کنی نماد خانواده‌ی آینده‌ی بشری و عنوان سعادت نسلهای آتی بشمار می‌رود. و زندگی که ثروتمند در میان سگه‌هایش می‌گذراند یک زندگی پست آلوده‌ای است که نشان‌دهنده‌ی حیات کرم‌ها در گورها و نماد ترس و وحشت است.

ای اندوهمند! اشکهایی که می‌ریزی گواراتر از خنده‌ی فراموشکار و شیرین‌تر از قهقهه‌ی تمسخرکنندگان است. آن اشک‌ها قلب را از خشم می‌شوید. این همان اشک‌های مسیح است.

نیرویی که کاشته‌ای و ثروتمند آن را درو کرد به سوی تو
باز خواهد گشت زیرا همه‌ی اشیا به حکم طبیعت به
اصلشان باز می‌گردند.
اندوهی که می‌کشی به حکم آسمان به شادی مبدل
خواهد شد.
نسلهای آتی مساوات را از فقر و عشق را از اندوه
خواهند آموخت!



◆ حدیث عشق

در صبح زندگی، جوانی تنها در خانه اش و کنار پنجره نشست، گاه به سوی آسمان و گاه به عکس دختری که در میان دستهایش بود می نگرست. او رازهای این جهان و جهان ابدی را در آن عکس می دید. عکس زنی که با او مناجات می کرد و با زبان ارواح سخن می گفت و دلش را با آتش شوق روشن می ساخت. یک ساعت بر همین منوال گذشت همچون لحظه ای در خوابهای شیرین یا سالی از زندگی باقی بود. سپس عکس را روبرویش گذاشت و به نوشتن پرداخت:

ای معشوقه ی جانم! حقایق بزرگ از انسانی به انسان دیگری منتقل نمی شوند جز با زبان بشری. اما در آرامش راهی میان ارواح وجود دارد. من احساس می کنم سکوت این شب می کوشد نامه هایی لطیفتر از آنچه نسیم بر روی برکه ها می نویسد پدید آورد و کتاب دل را برای دلمان تلاوت کند اما آنگونه که خدا می خواهد و ارواح را به اسارت جسمها درآورده است،

عشق هم می خواهد مرا اسیر سخن سازد.
گویند عشق انسانها را می سوزاند و من دانستم که
لحظه‌ی جدایی نمی تواند ارواحمان را از یکدیگر جدا
سازد.

در نخستین دیدار دانستم که روحم تو را قرن‌ها پیش
می شناسد و نخستین نگاهم به تو در واقع نخستین نگاه
نبود..

ای عشق من! لحظه‌ای که دلهای تبعیدی ما با یکدیگر
پیوندی می یابد از اندک لحظات ازلیت روح و
جاودانگی آن بشمار می رود و من بدان معتقد هستم. در
چنین لحظاتی طبیعت نقاب را از چهره‌ی عدل پایان
پذیرش و وهم آلودش می زداید و بر می دارد.

ای عشق من! آیا آن بوستان را به یاد می آوری؟ آنجا که
به صورت یکدیگر چشم دوختیم. آیا می دانی
نگاه‌هایت به من می گفت که عشق تو از روی دلسوزی
نیست؟ آن نگاه‌هایی که به من آموخت به خودم و به
خردورزان بگویم: عدل سرچشمه‌ی بخشش است و
بخشش، از آنچه با نیکی آغاز می شود بزرگتر است و
عشق گذرا و فانی شبیه آبهای راکد می باشد.

اینک ای عشق من! زندگی در برابرم قرار دارد و دوست
دارم بزرگ و زیبا باشد. من به جاودانگی آن ایمان دارم
زیرا می دانم تو می توانی قدرتی که خداوند در من نهاده
است را با سخنان و اعمال بزرگ متجلی کنی. عشق من
برای نسلها خواهد ماند و همچون گلهای دشت،
خوشبو و فراتر از ابتدال خواهد بود.

جوان از جا برخاست و اندکی به سوی ماه تابان چشم
دوخت. آنگاه بازگشت و به نوشتن ادامه داد:

مرا ببخش ای عشق من زیرا با وجدان مخاطب سخن
گفتم درحالی که تو نیم زیبایی من هستی که چون در یک
آن از میان دستهای خداوند بیرون آمده بودیم، تو را از
دست داده‌ام.
مرا ببخش ای عشق من!



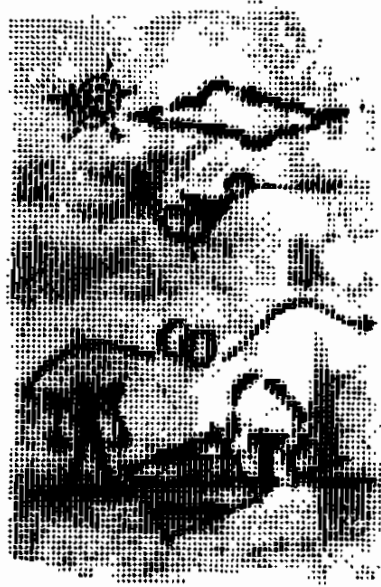
◆ حیوان گنگ

شاعری هندی گفت: در نگاه حیوان گنگ سخنی است
که روح حکیم آن را می‌فهمد!
در یکی از شبها احساسم بر عظم غلبه کرد و روبروی
خانه‌ای نیمه ویران در اطراف شهر ایستادم و سگی
لاغر و رنجور را دیدم که بر روی خاکستر دراز کشیده
بود درحالی که با ناامیدی و اندوه به غروب خورشید
می‌نگریست. گویی می‌دانست خورشید می‌خواهد
انفاس گرمش را از آن مکان دور افکند و مهجور بتاند
لذا با چشمانی اشک آلود با خورشید وداع کرد.
با گام‌هایی آهسته و آرام نزدیک او رفتم و اگر زبان او را
می‌دانستم وی را تسلی خاطر می‌دادم. اما او از من
ترسید و سعی کرد پیکر بیمار و پراز زخم خود را بلند
کند ولی نتوانست و نگاه‌هایی تلخ و پراز ملامت و
التماس به من انداخت که به جای زبان و سخن ادا
می‌کرد. سخنی فصیح تر از زبان آدمی و حتی فراتر از
اشک‌های زنانه. و چون به چشمهای اندوهگینش نگاه

کردم احساسم برانگیخته شد و دریافتم که او زبان ما را می‌داند و چنین می‌گفت:

آیا رنج‌هایم کافی نیست؟ آخر چقدر باید از سوی مردم ستم ببینم و از بیماری‌ها رنج بکشم؟ برو و مرا تنها بگذار شاید در آخرین لحظات بتوانم از خورشید گرما بگیرم. من از ظلم بنی آدم و سنگدلی او گریختم و به اینجا پناه بردم. از من دور شو! زیرا تو یکی از آنان هستی. من حیوان پستی هستم اما برای انسان خالصانه خدمت کردم و شریک اندوه‌هایش بودم و از ته مانده‌های سفره‌اش می‌خوردم و با استخوانهایی که با دندانهایش پاک کرده بود خرسند و خوشبخت می‌شدم. اما چون پیر و رنجور شدم مرا از خانه‌اش طرد نمود تا در کوچه‌ها بازیچه‌ی نوجوانان شوم. ای بنی آدم! من حیوانی ضعیف اما شبیه بسیاری از انسانها هستم. همچون سربازانی که در دوران جوانی از وطن دفاع می‌کنند و می‌جنگند و چون سالخورده شوند در فراموشی بسر می‌برند. من همچون زنی هستم که در جوانی دلها را شاد می‌نمود و برای تربیت فرزندانش شب زنده‌داری می‌کرد و می‌کوشید تا مرد فردا به وجود آید اما چون پیر و سالخورده شد فراموش می‌گردد و از او بیزار می‌شوند..

آه! چقدر تو ستمکار و سنگدلی ای انسان!
آن حیوان گنگ با نگاه‌هایش سخن می‌گفت و قلبم سخن او را می‌فهمید. و چون چشم‌هایش را بست نخواستم مزاحم او شوم پس دور شدم و رفتم...



◆ شاعر

حلقه‌ای است که این جهان را با آن جهان پیوند می‌دهد.
رود گوارایی است که ارواح تشنه از آن می‌نوشند.
درختی است که کنار رود زیبایی‌ها کاشته می‌شود و
میوه‌های لذیذی که آرزوی دلهای گرسنه است بر شاخه
هایش می‌نشانند.

بلبلی است که از شاخه‌ای به شاخه‌ای دیگر نقل مکان
می‌کند و سرود دلنشینی می‌خواند.

ابر سفیدی است که بر روی خط شفق پدید می‌آید
سپس بالاتر می‌رود تا چهره‌ی آسمان را بپوشاند و فرود
می‌آید تا گل‌های دشت زندگی را سیراب کند.

فرشته‌ای است که خداوند او را برای مردم فرستاد تا به
آنان الهیات بیاموزد.

نور تابانی است که تاریکی بر آن غلبه نمی‌کند و آپولون -
خدای موسیقی - آن را شعله ور ساخته است.

تنها است و سادگی را بر تن می‌کند و از لطف می‌خورد
و در دل طبیعت می‌نشیند تا آفرینندگی را بیاموزد و در

آرامش شب بیدار بماند و منتظر فرود روح شود.
کشاورزی است که دانه‌های قلبش را در کشتزار احساس
می‌کارد و چون بذرهايش برویند انسانیت از آن تغذیه
می‌کند.

این همان شاعر است که مردم از زندگی او بی‌خبرند و
چون با این جهان وداع کند و به سرزمین و وطن
آسمانی‌اش برود او را می‌شناسند. او همان کسی است
که از بشر چیزی جز لبخند کوچکی نمی‌خواهد. پس تا
کی ای انسان؟ تا کی ای جهان هستی از فخر خانه‌هایی
برای آنان که خون آدم‌خاکی را بر خاک می‌ریزند
می‌سازی؟ چرا به کشته شدگان فخر می‌فروشی
در حالی که گردنهایشان را برای بندگی و بردگی خم
می‌کردند؟

و اما شما ای شاعران! ای روح زندگی! بر نسلها غلبه
یافتید و با تاج‌هایی از خار بر خار مغیلان غرور پیروز
گشتید و مالکِ دلها شدید در حالی که هیچ پایانی برای
مُلکتان نیست!!!



◆ روز تولد من

پاریس ۶ دسامبر ۱۹۰۸

در چنین روزی مادرم مرا به دنیا آورد. بیست و پنج سال پیش در چنین روزی آرامش مرا در دستهای این جهان گذاشت که مملو از فریاد و جنگ و ستیز است. از آن روز به بعد بیست و پنج بار گرداگرد خورشید چرخیدم اما نمی دانم چند بار ماه گرداگرد من چرخید و هنوز راز نور و اسرار ظلمت را نمی شناسم. بیست و پنج بار با زمین و ماه و خورشید و ستارگان گرداگرد قانون کلی و برتر چرخیدم و اینک روح نامهای خدا را در گوشه های طنین انداز می کند همچنان که غارها پژواک امواج دریا را باز می گردانند.

از بیست و پنج سال پیش به وسیله ی دستهای زمان در کتاب این جهان شگفت و بزرگ نوشته شدم و اینک واژه ای مبهم و پر معنا گشتم. گاه از هیچ و گاه با همه چیز.. هر سال در چنین روزی افکار و خاطرات، مزاحم روح می شوند و رویاهای غبار آلود و سایه ی شبهای

گذشته را به من نشان می دهند. هر سال در چنین روزی ارواح از همه ی اطراف جهان به سوی من می آیند و سرود غم انگیز یادبودها را می خوانند سپس با آرامی باز می گردند و پنهان می شوند. گویی گروهی از پرندگانند که به سوی دشتی دور افتاده فرود می آیند اما هیچ دانه ای نمی یابند و دوباره به پرواز در می آیند.

امروز معانی زندگی گذشته ی غبار آلود در برابرم مجسم می شوند. گویی آینده ی زنگار آلودی است که مدت طولانی بدان می نگرم و چیزی جز چهره ی سالهای غمگین که همچون چهره ی مردگان است نمی بینم. چشم هایم را می بندم و دوباره به سوی آینه می نگرم و باز هم چهره ی غم آلودم را می بینم. با اندوه سخن می گویم اما پاسخ مرا نمی دهد. اگر اندوه بتواند سخن بگوید شیرین تر از شور و شغف می شود.

در طول این بیست و پنج سال بارها عاشق شدم و خواهان چیزهایی بودم که مردم از آنها بیزارند و از چیزهایی بیزار گشتم که مردم آنها را دوست می دارند. آنچه در کودکی و نوجوانی دوست می داشتم امروز نیز دوست می دارم و آنچه امروز دوست می دارم تا آخر عمر دوست خواهم داشت.

عشق، تنها چیزی است که می توانم به دست آورم و کسی نمی تواند آن را از من بگیرد. بارها عاشق مرگ شدم و او را با نامهایی زیبا صدا زدم و به صورت مخفیانه با وی معاشقه کردم. در عالم زیبایی، مرگ و زندگی نزد من یکسانند و هر دو در رشد و نمو شوق و اشتیاقم شرکت می جویند و سهم عشق و احساساتم می شوند.

من دوستدار آزادی‌ام و با شناخت عبودیت مردم در برابر جور و ستم، عشقم رشد نمود و ادراکم در برابر آنان که بت درون را می‌پرستند وسعت یافت. من برای بردگان دل می‌سوزانم زیرا کور دلند و با ناخنهایشان گورهایشان را حفر می‌کنند اما نمی‌دانند من آزادی را بیش از همه چیز دوست می‌دارم..

در این بیست و پنج سال، مانند همه‌ی مردم خوشبختی را دوست می‌داشتم و هر روز بیدار می‌شدم و آن را مانند آنها طلب می‌کردم اما هرگز نزد آنها نیافتم و جای پایش را کنار قصرهایشان ندیدم و صدایش را در معابدشان نشنیدم. اما چون تنها شدم روحم را شنیدم که در گوشم آهسته می‌گوید: خوشبختی دختری است که به دنیا می‌آید و در اعماق دل زنده می‌شود و چون قلبم را گشودم تا خوشبختی را ببینم آینه و تخت و جامه‌هایش را در آن دیدم اما او را نیافتم.

من دوستدار مردم شدم.. آنها را بسیار دوست می‌دارم. مردم نزد من سه گونه‌اند: برخی زندگی را نفرین می‌کنند. برخی آن را مبارک می‌دانند. بعضی درباره‌اش می‌اندیشند.

گروه اول را به سبب نگون بختی و دوم را به سبب بخشش و سوم را برای فهمش دوست می‌دارم.

بیست و پنج سال بر من چنین گذشت و روزها و شبهایم اینچنین با شتاب رفتند و از عمرم فرو ریختند همچون فرود آمدن برگهای درخت در برابر باد خزان.

و امروز، ایستادم و به یاد آوردم و همه‌ی جاها را دیدم اما هیچ اثری از گذشته‌ام را نیافتم تا به سویش اشاره کنم و در برابر، خورشید بگویم: این برای من است.

من احساسات و افکار و رویاهایم را در برگهای پراکنده
 و نقاشی‌های آویزان کفن و دفن کردم. همچنان که
 کشاورز بذرها را در دل زمین دفن می‌کند. اما او با امید
 به سوی خانه‌اش باز می‌گردد و منتظر روزهای برداشت
 محصول است. اما من بذرهای قلبم را بدون امید و
 انتظار کاشته‌ام. و اینک در این مرحله از عمر گذشته را
 مه آلود می‌بینم اما آینده را با نقاب گذشته دیدم.
 می‌ایستم و به هستی می‌نگرم و مردم را می‌بینم و
 صداهایشان را می‌شنوم که در فضا می‌پیچد.. کنار
 پنجره می‌ایستم و دربارهی آن ارواح سرگردان
 می‌اندیشم که در خیابانها و کوچه‌های شهر در حال
 پروازند. آنگاه به فراسوی شهر می‌نگرم و دشت زیبا و
 هول‌انگیز را می‌بینم و صدای سکوت را می‌شنوم و
 تپه‌ها و درّه‌ها و علفها و گل‌های خوشبو و رودهای
 آوازخوان و پرنده‌های چهچه زن را می‌بینم و
 می‌شنوم. سپس به فراسوی دشت می‌نگرم و
 شگفتی‌های اعماقش را می‌بینم سپس به فراسوی دریا
 می‌نگرم و فضای لایتناهی را می‌بینم با این همه
 ستاره‌های تابان و قمرها و سیارات و نظم بی‌حد و
 اندازه که نه آغازی دارد و نه پایانی.. همه‌ی آن اشیا را از
 پشت پنجره‌ام می‌بینم و درباره‌شان می‌اندیشم و عمر
 بیست و پنج‌ساله‌ام و نسل‌های پیشین و آتی را از یاد
 می‌برم. اما وجود آن ذره، آن روح، آن ذات که به آن
 «من» می‌گویم را احساس می‌کنم. جنب و جوش آن را
 حس می‌کنم و غوغایش را می‌شنوم. اینک بال
 می‌گشاید و به سوی بالا چشم می‌دوزد و دستهایش را
 در همه‌ی جهات می‌گشاید و فریاد می‌زند: سلام ای

زندگی! سلام ای بیداری. ای رویا. ای روز روشن، ای شب درخشان. سلام ای فصل‌ها. سلام ای بهار که جوانی را به زمین باز می‌گردانی. ای تابستان که درباره‌ی عظمت خورشید سخن می‌گویی. ای خزان که ثمره‌ی خستگی‌ها و رنجهای اعمال را می‌بخشی. ای زمستان که با دگرگونی‌ات عزم طبیعت را باز می‌گردانی. سلام ای سالهایی که آنچه سالهای پیش مخفی می‌کنند آشکار می‌سازی. ای نسلهایی که آنچه نسلهای پیش تپاه آلود کرده‌اند را سامان می‌بخشی. ای زمانی که ما را به سوی کمال سوق می‌دهی. ای روحی که افسارزندگی را در دست داری. ای که با نقاب خورشید از ما محجوبی. سلام بر تو ای قلب. تو نمی‌توانی به سلام تمسخر کنی زیرا در اشکها غوطه وری. سلام بر شما ای لب‌ها زیرا سلام می‌کنید درحالی که مزه‌ی تلخی‌ها را می‌چشید!



◆ کودکی عیسی

ای عشق من! دیروز در این جهان تنها بودم درحالی که تنهایی همچون مرگ سنگدل بود. مانند گلی تنها بودم که زیر سایه‌ی صخره‌ای بلند روئیده است و زندگی وجودم را احساس نمی‌کرد و من نیز کُنه زندگی را حس نمی‌کردم. امروز جانم بیدار شد و تو را دید و در برابرت به سجده افتاد...

عشقم! دیروز انگشتهای فضا خشن بودند و پرتو خورشید ضعیف بود و مه، چهره‌ی زمین را می‌پوشاند و غوغای امواج دریا شبیه تندرهای بود. به هر سو سر برگرداندم چیزی ندیدم جز خویشتن دردآلودم را که در کنارم ایستاده است درحالی که خیال ظلمت فرود می‌آمد و همچون کلاغانی گرسنه بالا می‌رفت. و امروز هوا سبکتر شد و طبیعت پر نور گردید و امواج آرام گشتند و ابرها متلاشی و محو شدند و تو را دیدم همچنان که رازهای زندگی را می‌دیدم. دیروز در ذهن شبها واژه‌ای خاموش بودم و اینک در زبان روزیک آواز

شاد گشتم.

همه‌ی آن در یک لحظه بوقوع پیوست. در یک نگاه و در یک واژه و یک آه و بوسه.. در آن لحظه استعداد غبار آلود جانم با آرزوهای آتی اش گرد آمدند و همچون گل سفید که از دل تاریک زمین به سوی نور صبح بیرون می‌آید. آن لحظه در برابر همه‌ی عمرم به مثابه‌ی تولد عیسی مسیح در برابر همه‌ی نسلها است زیرا سرشار از روح و طهارت و عشق بود. زیرا ظلمت درونم را روشن کرد و اندوه و نگون‌بختی‌ام را به شادی و خوشبختی مبدل ساخت. شعله‌های عشق با شکل‌هایی متفاوت از سوی آسمان فرود می‌آیند اما در این جهان اثر واحدی دارند. شعله‌ی کوچکی که دل انسان را روشن می‌کند همچون شعله‌ی بزرگ و تابانی است که فرود می‌آید و ظلمت‌امتها را روشن می‌سازد زیرا در احساسات و امیال یک روح با احساسات و امیال خانواده‌ی بشریت فرقی ندارد.

یهود منتظر آمدن منجی موعود بودند تا آنان را از بردگی نجات دهد. روح بزرگ در یونان پرستش مشتری را کم رنگ دید و اندیشه‌ی متعالی در روم در ساره‌ی دوری الوهیت آپولون از احساسات می‌اندیشید و زیبایی ابدی و نیز پیر گردید. همه‌ی جهان گرسنه‌ی شناخت و آزادی روح بود. دو هزار سال پیش احساسات قلب بشر گرداگرد مادیات پرواز می‌کرد و از نزدیک شدن به روح کلی و جاوید می‌ترسید..

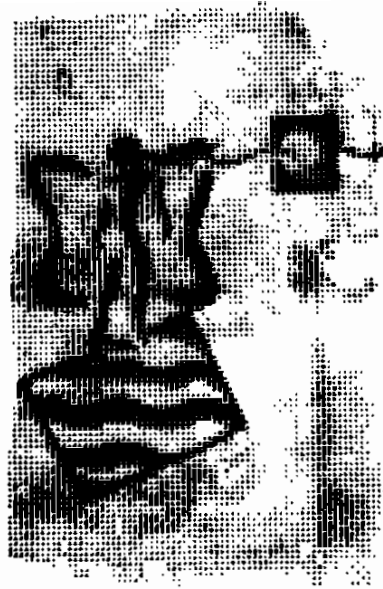
در یکی از شبها و در یک لحظه، لحظه‌ای که از نسلها جدا می‌شد زیرا از نسلها قدرتمندتر بودند، روح دهانش را گشود و واژه‌ی زندگی را بر زبان جاری نمود

که از آغاز نزد روح بود. سپس همراه با نور ستارگان و پرتو ماه فرود آمد و به صورت کودکی شد در آغوش یکی از دوشیزگان در مکانی پست.. آنجا که چوپان گوسفندهایش را از درندگان شب محافظت می‌کند. آن طفل بر روی گاه خشک و در محل نگهداری گوساله‌ها به خواب رفت. پادشاهی که بر روی تخت نشسته است از دل بردگان و جان‌گرسنه‌ی ارواح ساخته شده است. شیرخواری است که با جامه‌ی مادر فقیرش پیچیده شده و عصای سلطنت را از مشتری گرفته و آن را به چوپان تهی دست داد و حکمت را از مینرو ستاند و آن را در زیان ماهیگیر فقیر نهاد و شور و شعف را از آپولون گرفت و آن را به دلشکستگان داد و زیبایی را از او نیز ستاند و آن را با زیبایی اش آمیخت و در درون زنی آلوده و ستم‌دیده دمید و «بعل» را از تخت سلطنت پایین آورد و کشاورز بدبخت را به جای او نشانده که بذرها را با عرق جبین در کشتزار می‌پاشید.

ای عشق من! آیا در آرامش شب به انتظار ظهور یک منجی نشسته‌ای تا ما را از عبودیت روزها نجات دهد؟ آیا همچون اتمهای پیشین احساس گرسنگی ژرف روحی کرده‌ای؟ آیا مانند کسی که در میان اماکن مهجور سرگردان باشد، در جاده‌ی زندگی گم شده‌ای؟ روحم همچون دانه‌ای بر روی صخره‌ای افتاد و هیچ پرنده‌ای آن را بر نمی‌دارد تا جان دهد و هیچ چیزی وجود ندارد که آن را بشکافد تا بروید! همه‌ی اینها دیروز بود. دیروزی که رویاهایم از نو شدن می‌هراسید و یأس، قفس سینه‌ام را می‌پیچاند. در یکی از شبها، بلکه در یک لحظه‌ای، روح از وسط دایره‌ی نور آسمانی فرود آمد و

با چشم‌هایش به من نگاه کرد و با زبانش با من سخن
گفت و عشق در قلبم پدید آمد. آن طفل شیرخوار که بر
سینه‌ی جان تکیه می‌کرد اندوه درونم را به سرور و یأس
را به امید و تنهایی را به نعمت مبدل ساخت. آن پادشاه
برتر که بر عرش ذات معنوی نشسته است زندگی را با
صدایش به روزهای مرده‌ام و با انگشتهایش نور را به
دیدگان اشک آلودم بازگرداند و آرزوهایم را از دریای
ناامیدی با دستهایش ربود.

ای عشق من! همه‌ی زمان در شب سپری شده است اما
صبح خواهد آمد. زیرا انفاس آن نوزاد ناصری از فضا
گذشت و با آسمان درهم آمیخت. زندگی غم‌انگیزم به
شادی و شور و شغف مبدل شد زیرا بازوان آن طفل
قلبم را در آغوش گرفت و روحم را بوسید!



◆ مناجات ارواح

- بیدار شو ای عشق من! بیدار شو زیرا روحم از آن سوی دریا‌های بزرگ تو را صدا می‌زند و جانم باله‌ایش را بر روی امواج کف آلود و خشمگین به سوی تو دراز می‌کند.

بیدار شو! اینک مردم در خواب فرو رفتند و من تنها بیدار ماندم زیرا هرگاه خواب بخواهد بر من غلبه کند، شوق مرا از او می‌ریاید و عشق احساسم را بر می‌انگیزاند. اینک تخت خوابم را رها کردم و کتاب را در گوشه‌ای انداختم زیرا صفحات آن را سفید و تهی یافتم. بیدار شو! بیدار شو ای عشق من و به سخنانم گوش فراده! - عشق من! اینک صدای تو را از آن سوی دریاها شنیدم و باله‌ایت را احساس کردم. من نیز تخت خوابم را رها کردم و بر روی علفها راه رفتم و پاهای برهنه و گوشه‌های جامه‌ام با قطرات شبنم خیس شدند. اینک زیر شاخه‌های بادام ایستادم و صدای تو را می‌شنوم. - باز هم سخن بگو ای عشق من! بگذار نفس‌هایت با

نسیم درّه‌های لبنان به سوی من بیاید. سخن بگو! هیچ
شنونده‌ای جز من نیست زیرا تاریکی همه‌ی مخلوقات
را به لانه‌هایشان برد و خواب بر ساکنان شهر غلبه یافت
و من تنها شدم و بیدار ماندم.

- آسمان نقابی از پرتو ماه دوخت و آن را بر روی پیکر
لبنان افکند.

- آسمان از تاریکی شب جامه‌ای دود آلود آمیخته با
نفس‌های مرگ دوخت و شهر را پوشاند.

- اینک ساکنان روستاها در کلبه‌های میان درختان گردو
و بید به خواب رفتند تا خواب ببینند.

- اینک ارواح نسلهای گذشته در درّه‌ها راه می‌روند و
ارواح پادشاهان و پیغمبران دارند از دشتها می‌گذرند.

- اینک عظمت کلدانی‌ها و آشوریان و اعراب را می‌بینم.
- اینک ارواح راهزنان از کوچه‌ها دارند می‌گذرند و

سرهای ازدهای شهوات از پنجره‌ها بیرون آمده و
نفس‌های بیماری در کوچه‌ها گذشت و خاطرات پرده‌ی
فراموشی را کنار گذاشت و نشانه‌های «صادوم» و
«آموره» را به من نشان دادند.

- اینک شاخه‌ها خم شدند و صدای به هم خوردن برگها
با صدای جریان جویبار درّه درهم آمیخت و سرود
سلیمان و نغمه‌ی داود و آهنگ موصلی در گوشه‌هایم
طنین انداز شد.

- اینک کودکان محله لرزیدند و گرسنگی، آنها را نگران
کرد و مادران خفته بخاطر اندوه و یأس با شتاب آه
کشیدند و ناله سر دادند.

- بوی نرگس و زنبق و یاسمن با نفس‌های درختهای سرو
درهم آمیخت و با امواج نسیم به حرکت درآمدند و

روح را پر از شوق به پرواز ساختند.

- اینک بوی کوچه‌های آلوده با بیماری‌ها درهم آمیخت
و فضا را مسموم کرد.

- اینک صبح آمد و انگشتان بیدار، چشم‌های خفته را
نوازش کرد و پرتو پنبفش از ورای شب برانگیخت و
پرده‌ی تاریکی را کنار زد و روستای آرام که بر دوش درّه
تکیه داده است بیدار شد و ناقوس‌های کلیسا نواختند و
فضا را با نیایش‌ها پر ساختند و غارها پژواکشان را
بازگرداندند. گویی همه‌ی هستی برای نماز خواندن
بیدار شد. بره‌ها و گوسفندها و بزها از آغل‌هایشان
بیرون آمدند و در دشت پراکنده شدند درحالی که
چوپانان نی می‌نوازند و گنجشکان بخاطر آمدن صبح با
کودکان آواز سر دادند.

- ای عشق من! اینک صبح فرارسید. پرده‌ها کنار رفتند و
قفل درها گشوده شدند. بدبختان راهی کارخانه‌ها
شدند درحالی که آثار گرفتگی و دلتنگی و سایه‌ی یأس
و وحشت در چهره‌شان دیده می‌شود. گویی با زور و با
اکراه به سوی میدان جنگ می‌روند! اینک خیابانها پر از
طمعکاران و شتابزدگان شد و صدای چکاچک آهن و
لقلقه‌ی چرخها و بوق کشتی‌ها در فضا پیچید و شهر به
میدان جنگ مبدل شد و زورمندان با ضعیفان و
ثروتمندان با نهی‌دستان به جنگ پرداختند.

- ای عشق من! زندگی در اینجا چه زیبا است! همچون
قلب شاعر مملو از نور و احساس است.

- ای عشق من! زندگی در اینجا چه سخت و دشوار
است! همچون قلب جنایتکار پر از ستم و دشمنی
است.



◆ ای باد!

گاه با ناز و کرشمه می‌گذری و گاه ناله سر می‌دهی.
صدایت را می‌شنویم و احساس می‌کنیم اما تو را
نمی‌بینیم. گویی همچون دریایی از عشق که ارواحمان
را در آن غوطه می‌خورند اما غرقشان نمی‌کنی و با
دل‌هایمان بازی می‌کنی اما همچنان آرامند.

از دشتها می‌گذری و به سوی درّه‌ها فرود می‌آیی و با
مرغزارها شادی می‌کنی. عزم در بالا رفتنت. دلسوزی
در فرود آمدنت. سبک‌بالی در شادی‌هایت. همچون
پادشاهی مهربان با بی‌نویان مهربانی می‌کنی و با
زورمندان و فخر فروشان بالا می‌روی. در پاییز در درّه‌ها
ناله سر می‌دهی و درختان را به گریه وامی‌داری. در
زمستان قیام می‌کنی و همه‌ی طبیعت را به هیجان در
می‌آوری. در بهار فروکش می‌کنی تا کشتزارها بیدار
شوند. در تابستان در پس نقاب سکوت قرار می‌گیری و
تو را مرده می‌پنداریم که با تیرهای خورشید سوزان
کشته شده‌ای. اما آیا واقعاً در روزهای خزان ناله سر

می دهی یا از شرم درختان می خندی زیرا برهنه اند؟ آیا واقعاً در روزهای سرد زمستان خشمگین می شوی یا کنار گورستان شبهای پر از برف به رقص در می آبی؟ آیا در روزهای بهار بیمار می شوی یا گرفتار هجر معنوی هستی؟ آیا در روزهای گرم تابستان می میری یا در دل میوه ها و در میان تاکستانها و بر روی خرمنگاهها می خوابی؟

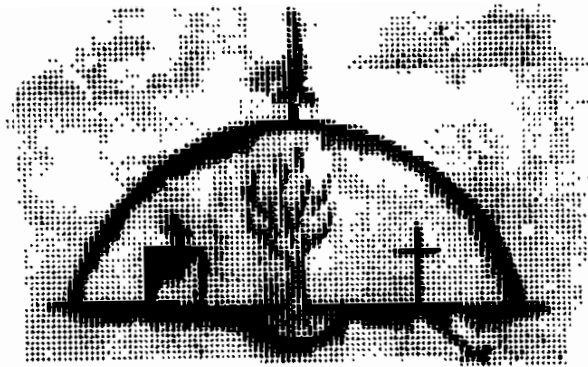
تو بیماری را از کوچه پس کوچه های شهر و روح گلها را از دشتها می زدایی.. رازهای شگفت را در گوش گلها آهسته می گویی تا به هیجان درآیند و گاه لبخند بزنند. خدا نیز با ارواح بشر چنین می کند.

اینجا آرام می شوی و آنجا با سرعت می دوی و در جایی دیگر پرواز می کنی اما هرگز نمی ایستی. اندیشه ی انسان که با حرکت زنده می شود و با خواب می میرد نیز چنین می کند. بر روی چهره ی دریاچه شعر می نویسی سپس آن را محو می کنی. شاعران شک آلود نیز چنین می کنند.

می آبی همچون عشق، گرم از سوی جنوب. سرد همچون مرگ از سوی شمال و لطیف و نرم همچون انگستان ارواح از سوی شرق و خشم آلود از سوی غرب.. آیا همچون زمان در حال دگرگونی هستی یا پیغام آور همه ی جهانی تا پیغام آور ما نیز باشی؟ با خشم از بیابانها می گذاری و کاروان هارا به شدت له می کنی و با ماسه ها کفن پیچ می کنی. آیا تو همان روح رونده و سیالی که با پرتو فجر در میان برگهای شاخه ها موج می زنی؟ در دریاها دگرگون می شوی و ساکنان اعماقش را به حرکت در می آوری تا کشتی ها و ارواح را

یک لقمه کند. پس آیا تو آن هستی که با دلسوزی با
موهای کودکان که در اطراف خانه‌هایشان می‌دوند،
بازی می‌کنی؟

کجا چنین شتابان؟ لبخندهایمان را به کجا می‌بری؟ با
شعله‌های دل‌هایمان چه می‌کنی؟ آیا می‌خواهی آنها را
به فراسوی شفق، به آن جهان ببری؟ یا می‌خواهی آنها
را طعمه‌ی درندگان سازی؟ دل‌ها در آرامش شب برای
توفان راز می‌سازند و در سپیده‌دم، چشم‌ها لرزش
پلک‌هایشان را برای تو می‌آورند. پس آیا احساس دل‌ها و
آنچه چشم‌ها دیده بودند را به یاد می‌آوری؟ آیا آن
فریادها و گریه‌ها و ناله‌ها را می‌شنوی؟ آیا تو مانند
انسانهای قدرتمند هستی که دست‌ها به سویشان دراز
می‌شوند اما بی‌اعتنا می‌گذرند و صداها به سویشان
متصاعد می‌شوند اما نمی‌شنوند؟ آیا تو می‌شنوی؟!



◆ بازگشت دوست

شب فرا نرسید مگر اینکه دشمنان گریختند درحالی که زخم شمشیرها و نیزه‌ها بر روی کمرشان بود. پیروزشدگان نیز که پرچم‌های فخر را حمل می‌کردند بازگشتند و سرود پیروزی از سُم اسبهایشان که بر روی سنگریزه‌های درّه راه می‌رفتند، شنیده می‌شد.. همچنان راه می‌رفتند و نور ماه شمشیرهایشان را برق می‌انداخت و چون به پشت خطّ مقدّم رسیدند با اسبی خاکستری رنگ روبرو شدند درحالی که پیکری بی جان و خون آلودی با خود حمل می‌نمود. فرماندهی گروه فریاد زد و گفت:

- شمشیر آن مرد را نشانم دهید بلکه صاحبش را بشناسم.

تعدادی سوارکار نعش را احاطه کردند و ناگهان یکی از آنها به سوی فرمانده سر برگرداند و با صدایی بلند گفت:

- انگشتان سردش شمشیر را محکم گرفته است. ننگ

است اگر آن را از انگشتانش درآوریم!
دیگری گفت:

- شمشیر با خونش آغشته شده و خون بر روی دسته‌ی
شمشیر منجمد گردید!

فرمانده از اسب پایین آمد و به سوی نعش رفت و گفت:
- سرش را بلند کنید تا بتوانم آن را زیر نور ماه ببینم.
فرمان او را با سرعت انجام داند و چهره‌ی مقتول از
پشت نقاب مرگ نمایان گشت. چهره‌ی سوارکار سخن
از شکیبایی و مردانگی داشت. اندوه و شادی او نمایان
شد و گویی در برابر مرگ لبخند می‌زد. چهره‌ی یکی از
دلاورمردان لبنانی بود که نتوانست زنده بماند و شاهد
پیروزی یارانش شود. کلاهخودش را برداشتند و ناگهان
فرمانده با لحنی اندوهگین گفت:

- او را می‌شناسم. افسوس!...

سربازان نام او را با ناراحتی تکرار کردند سپس ساکت
شدند و گویی دل‌هایشان که مت پیروزی بود به هوش
آمد و در برابر این منظره‌ی هول‌انگیز همچون
تندیس‌هایی خشک شدند. آنان می‌دانستند تنها زنان
می‌گیرند و کودکان فریاد می‌زنند اما شمشیر به دستان
در برابر هیبت و وقار قهرمانان باید سکوت کنند!
سکوتی همچون چنگال عقاب که شکار خود را
می‌گیرد، دل‌های نیرومندشان را گرفت. سکوتی که روح
متعالی را از بالاترین کوه‌ها به سوی عمیقترین دریاها
پایین می‌آورد. سکوتی که خبر از توفان می‌دهد و اگر
توفان نیاید بدتر از آن می‌کند.

جامه‌ی مقتول را در آوردند تا ببینند مرگ دستهایش را
کجا نهاده است. دستهای فرمانده که با عزم خود سر

دشمنان را از تن جدا می‌کرد به لرزه درآمد و به پاک کردن اشکها روی آورد.. یکی از حاضرین گفت:
بیااید گودالی زیر درخت بلوط حفر کنیم تا ریشه‌های درخت از خون او سیراب شوند و نیرو بگیرند و مانند او جاوید بمانند.

دیگری گفت:

بهتر است او را به سوی جنگل سرو ببریم تا در کنار کلیسا و در سایه‌ی صلیب دفن شود.

دیگری گفت:

بهتر است او در میدان نبرد دفن کنیم و شمشیرش را در میان دستهایش بگذاریم و اسبش را بر روی قبرش قربانی کنیم.

دیگری گفت:

مبادا شمشیری که با خون دشمنانش آغشته شده است را کنارش بگذارید. بهتر است او را به خانواده‌اش بازگردانید زیرا بهترین ارث و میراث برای آنان است.

دیگری گفت:

بهتر است برایش نماز مسیح بخوانیم تا آسمان او را بیامرزد و پیروزی را به ما تبریک گوید.

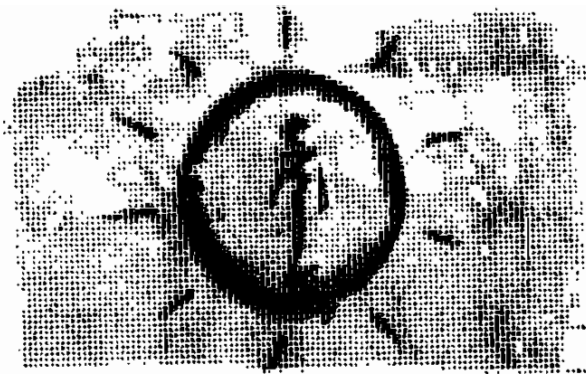
دیگری گفت:

بیااید او را بر دوش حمل کنیم و سرود پیروزی بخوانیم و دشمنان کشته شده را به او نشان دهیم تا زخم‌هایش پیش از اینکه زیر خاک مدفون شوند لبخند بزنند..

فرمانده با یک اشاره همه را ساکت کرد سپس آه کشید و گفت:

او را با خاطرات شوم جنگ و خون آزار ندهید و دیگر درباره‌ی چکاچک شمشیرها سخن نگوئید. بیااید او را

با آرامش به محل تولدش ببرید زیرا در آنجا کسانی هستند که منتظر بازگشت اویند.
آنگاه او را حمل نمودند درحالی که سرشان پایین بود و دیدگانشان فروتنی می کرد و با اندوه گام بر داشتند و اسب غمگینش نیز پشت سرشان راه می رفت.
در دامن آن درّه، آنجا که پرتو ماه می تابید، سوارکاران پیروزمند پشت سر نعل راه رفتند درحالی که طیف عشق با بالهایی شکسته جلوییشان گام بر می داشت!



◆ زیبایی مرگ

به: M. E. H.

بگذار بخواهم زیرا مست عشقم. بگذار بخواهم زیرا
روح از روزها و شبها سیراب شده است. شمع‌ها و
مجمرها را در اطراف تخت خوابم روشن کن و گل
برگهای نرگس را بر روی بدنم بریز و موهایم را با مشک
معطر ساز آنگاه بنگر و آنچه دستهای مرگ بر روی
پیشانی‌ام می‌نویسد را بخوان.

بگذار در میان بازوان خواب غرق شوم زیرا چشمهایم
از این بیداری خسته شده‌اند.

چنگ بنواز و بگذار نغمه‌ی تارهای نقره‌ای در گوشهایم
طنین انداز شوند.

شیپور بزن و از نغمه‌اش نقابی برای قلب شتابزده‌ام
بساز.

برای احساساتم با نغمه‌های افسونگر فرش بگستران
آنگاه بیاندیش و پرتو آرزو را در چشم‌هایم ببین.

دوستان!

اشکهایتان را پاک کنید و مانند گلها که تاجشان را با آمدن صبح بر می دارند سرتان را بالا ببرید و عروس مرگ را بنگرید که چگونه همچون ستونی از نور ایستاده است. شکیبایی کنید و اندکی گوش فرا دهید و صدای به هم خوردن بالهایش را با من بشنوید.

بباید ای فرزندان آدم با من خدا حافظی کنید! پیشانی ام را بالهایی پر از لبخند ببوسید. لبهایم را با چشم هایتان و چشم هایم را با لبهایتان ببوسید. بگذارید کودکان گردنم را با انگشتان صورتی رنگ و نازکشان لمس کنند. بگذارید سالخوردگان پیشانی ام را با دستهای پژمرده شان برکت دهند! بگذارید دختران بیابند و سایه ی خدا را در چشم هایم ببینند و آهنگ ابدیت را از تنفسم بشنوند. اینک به قلّه ی کوه رسیدم و روحم در فضای آزادی پرواز کرد. اینک ای فرزندان مادرم! من بسیار دور شدم و دشتهای مه آلود را پشت سر گذاشتم و دیگر آنها را نمی بینم. جاده ها به فراموشی سپرده شدند و جنگل ها و مرغزارها همچون ابر بهاری پشت سر سایه های سفید قرار گرفتند. صدای جریان آب جویبارها در دشتهای از میان رفت و صدای جامعه خاموش گشت و دیگر چیزی جز سرود جاوید همراه با امیال روح نمی شنوم.

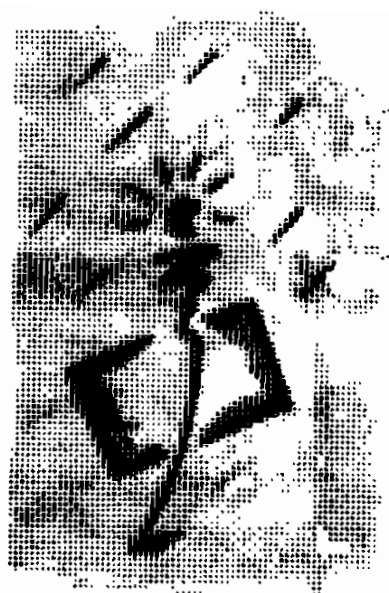
کفن پارچه ای را از جسمم در آورید و مرا با گلهای زنبق بپوشانید. آنچه از پیکرم باقی بماند را از تابوت بردارید و بر بالشهایی از شکوفه های پرتقال و لیمو بگذارید. ای فرزندان مادرم! برای من سوگواری نکنید بلکه آهنگ جوانی بخوانید.

ای دوشیزگان کشتزارها! اشک نریزید بلکه آواز روزهای

درو و انگور افشانی را بخوانید. در سینه‌ام آه فرو نبرید بلکه با انگشتهایتان، نشان عشق و شادی بر آن رسم کنید. سیاه مپوشید و درباره‌ی رفتن سخن نگوئید بلکه شاد باشید و چشم‌هایتان را ببندید تا مرا در کنارتان ببینید. مرا بر روی شاخه‌ای برگ دار قرار دهید و بر دوش حمل کنید و آهسته به سوی دشت فراخ بروید. مرا به سوی جنگل سرو ببرید و قبری حفر کنید، آنجا که بنفشه در کنار شقایق می‌روید. گودالی عمیق برای من حفر کنید تا مبادا سیل استخوان‌هایم را به سوی درّه برد. گودالم پهن باشد تا ارواح شب بتوانند کنارم بنشینند. این جامه‌ها را درآورید و مرا با برهنگی به دل زمین بسپارید. با آرامی مرا بر روی سینه‌ی مادرم بخوابانید. خاک نرم همراه با بذره‌های سوسن و یاسمن و نسرین بر روی قبرم پاشید تا از بدنم نیرو بگیرند و برویند و بوی قلم را در فضا پراکنند.

اینک مرا رها کنید ای فرزندان آدم!

مرا تنها بگذارید و مانند آرامش که در درّه‌های خالی راه می‌رود راه بروید. مرا تنها بگذارید و با آرامی متفرّق شوید. همچنانکه شکوفه‌های سیب و بادام در برابر نسیم پراکنده می‌شوند. به خانه‌هایتان بازگردید. در آنجا چیزی خواهید یافت که مرگ نمی‌توانست از من و شما بگیرد. این مکان را ترک کنید زیرا آنچه می‌خواستید دیگر از این جهان دور شده است!..



◆ سروده‌ها

در اعماق درونم سرودی است که الفاظ را به عنوان جامه نمی‌پسندد. سرودی است که در سویدای دل جای دارد و نمی‌خواهد با جوهر بر روی برگ سرازیر شود و احساساتم را با پوششی شفاف احاطه کند. چگونه آن را بخوانم درحالی که از دست فضا برایش می‌هراسم؟ و آنگهی، برای چه کسی بخوانم درحالی که عادت دارد در خانه‌ی درونم سکونت کند و من از دست خشونتِ گوشها می‌ترسم؟

اگر به چشم‌هایم بنگری سایه‌ی خیال‌انگیزش را می‌بینی و اگر انگشتهایم را لمس کنی جنبش آن را احساس می‌کنی. اشکهایم همچون قطرات شبنم که راز گل را در برابر گرما فاش می‌کند، آشکار می‌سازد. دستهایم آن را همچون دریاچه‌ای که درخشش ستاره را در خود منعکس می‌سازد آن را مجسم می‌کند. آوازی است که توسط آرامش منتشر می‌شود و در غوغا درهم می‌پیچد و بر سر زبان خوابها و رویاها جاری می‌شود و

بیداری آن را پنهان می سازد.

ای مردم! این همان سرود عشق است. کدام حنجره آن را در بر می گیرد و آیا اسحاق آن را می خواند یا داود است که تلاوتش می کند؟ خوشبوتر از انفاس گل و یاسمن و پاکتر از راز پاکره‌ها است. کدامین تارها آن را بنوازند؟ چه کسی می تواند تندر دریا و آواز بلبل را با هم جمع کند و توفانها را با آه طفل قرین سازد؟ کدامین انسان می تواند سرود خدا را بخواند؟ من و ساحل دو عاشقی هستیم که عشق ما را نزدیک می کند و فضا ما را جدا می سازد. من از آن سوی شفق کبود می آیم تا کفِ زرینم را با ماسه‌ی زرینش درهم آمیزد و گرمای قلبش را اشکهایم سرد کنم. صبح هنگام چون قانون عشق را در گوشهای محبوبم تلاوت می کنم مرا در آغوش می گیرد و در شب، نماز شوق می خوانم چرا که مرا می بوسد. هرگاه پریان دریایی از اعماق بیرون می آیند و بر روی صخره‌ها می نشینند تا ستارگان را ببینند برایشان می رقصم. بارها شکوه‌ی عاشق را شنیدم و با او همدرد شدم. بارها صخره‌ها را با خنده‌هایم نوازش کردم اما هرگز لبخندشان را ندیدم. بارها غرق شدگان را از امواج نجات دادم و زندگی را به آنان بازگرداندم. بارها از اعماق دریا مروارید ربودم و آن را به خدایان زیبایی تقدیم نمودم. در آرامش شب، هنگامی که مخلوقات طیف خواب را در آغوش می گیرند شب زنده داری می کنم و گاه آواز می خوانم و گاه آه می کشم و ناله سر می دهم.

وای به حال من! بیدار ماندن مرا تلف کرد اما چه کنم که عاشقم و بیداری، حقیقت عشق است.

آه ای زندگی من!

سرود باران

من تارهای زرینم. خدایان مرا از بلندی‌ها پائین آوردند
و طبیعت مرا گرفت و درّه‌ها از من سیراب گشتند.
من گوهر زیبایی هستم که از تاج «آشروت» کنده شدم و
دختر صبح مرا ربود و دشتها به وسیله‌ی من مزین
شدند.

می‌گیرم. دشت‌ها لبخند می‌زنند. فروتنی می‌کنم. گلها
بالا می‌روند.

ابر و دشت عاشق یکدیگرند و من در میانشان پیغام
آورم. گاه سوز و گداز این را سرد می‌کنم و گاه بیماری آن
را شفا می‌دهم.

صدای رعد و درخشش برق آمدنم را بشارت می‌دهند.
رنگین کمان پایان سفرم را خبر می‌دهد. از دل دریا بالا
می‌روم و با بالهای آسمان پرواز می‌کنم و چون بوستان
زیبایی را ببینم فرود می‌آیم و دهان غنچه‌هایش را
می‌بوسم و شاخه‌هایش را در آغوش می‌گیرم. در هنگام
سکوت بر روی شیشه‌ی پنجره‌ها با انگشتان نازکم
ضربه می‌زنم و از این ضربات آوازی پدید می‌آید که
ارواح حساس آنها را درک می‌کنند. گرمی هوا مرا به دنیا
می‌آورد درحالی که من کُشنده‌ی گرمی هوایم. درست
مانند یک زن که با نیرویی بر مرد غلبه می‌کند که زن را از
مرد گرفته است!

من آه دریا و اشک آسمان و لبخند کشتزارم. آهی از
دریای احساس و اشکی از آسمان اندیشه و لبخندی از
کشتزار روح.

سرود زیبایی

من نشان عشق و شراب روح و طعام دل و گل هستم که
در روز قلبم را می‌گشایم و دوشیزگان مرا می‌بوسند و در
آغوش می‌گیرند.

من خانه‌ی خوشبختی و سرچشمه‌ی شادی و شروع
آسایش و لبخند لطیفی هستم که بر روی لبهایم گلی
بنشسته است. جوان مرا می‌بیند و خستگی اش را از یاد
می‌برد و غرق رویاهای لذت بخش می‌شود. من الهام
بخش شعرا و هدایتگر تصویرگران و معلم
موسیقی دانان هستم. مادر مهربان مرا در چشم‌های
کودکش می‌بیند و به سجده می‌افتد و برای خدا نماز
می‌خواند. با جسم حواء برای آدم متجلی شدم و با
قامت دوست نزد سلیمان آشکار شدم و از او شاعری
حکیم ساختم. به هیلن لبخند زدم و تروادا را ویران
ساختم و بر سر کلئوپاترا تاج نهادم. من همچون زمان،
امروز را می‌سازم و فردا ویرانش می‌کنم. من همچون
خدا زنده می‌کنم و می‌میرانم. نازکتر از آه بنفشه و
سخت‌تر از توفان هستم.

ای مردم! من حقیقتم. من حقیقتم و این بهترین چیزی
است که می‌دانید!

سرود خوشبختی

انسان معشوق من است و من معشوق او هستم و هر دو
مشتاق یکدیگریم اما در عشق او شریکی هست که مرا
رنج می‌دهد و او را معذب می‌سازد. معشوقم را در
دشت و زیر سایه‌ی درخت‌ها و کنار دریاچه‌ها می‌جویم
اما او را نمی‌یابم زیرا فریب مادیات خورد و مادیات او

را به سوی شهر برد، آنجا که جامعه و فساد و دشواری‌ها است.

حکمت را در دانشراها و معابد می‌جویم اما نمی‌یابیم زیرا ماده با جامه‌ی غبار آلودش او را زندانی خودپرستی کرد. در دشت، قناعت نمی‌یابیم زیرا دشمنم او را در دام طمع انداخت.

در هنگام سپیده دم و در موقعی که شوق لبخند می‌زند او را صدا می‌زنم اما صدایم را نمی‌شنود زیرا در خوابی گران غوطه ور است. در هنگام شب و در موقعی که آرامش حکمفرما می‌شود و گلها به خواب می‌روند او را نوازش می‌کنم اما هیچ اعتنایی نمی‌کند زیرا سرگرم فردا است. او مرا دوست می‌دارد. مرا در اعمالش می‌خواند و طلب می‌کند اما جز در کارهای خدایی مرا نخواهد یافت.. می‌خواهد مرا در حضور ستمگران و قاتلان ببوسد اما نمی‌گذارم لبهایم را ببوسد جز در میان گلهای پاک. از مکر و فریب بهره می‌جوید تا در میان ما وساطت کند اما من هیچ وساطت‌کننده نمی‌خواهم مگر کردار منزّه و زیبا را..

او از مادیات فریاد و غوغا آموخت و من چگونه اشک ریختن را به او خواهم آموخت. او برای من است و من برای او هستم.

سرود گل

واژه‌ای هستم که طبیعت مرا بر زبانش جاری می‌سازد آنگاه مرا در درونش مخفی می‌کند تا دوباره بر سر زبان بیفتم.. من ستاره‌ای هستم که از خیمه‌ی کبود بر روی قالیچه‌ای سرسبز فرود آمدم. من دختر هم‌آغوش

زمستان هستم. در بهار متولد شدم و تابستان مرا پرورش داد و خزان مرا خواباند.

من ارمغان عاشقان و تاج عروسان و آخرین بخشش زنده به مردم هستم. صبح هنگام برای آمدن نور به نسیم کمک می‌کنم و شب هنگام با پرنده‌ها برای خدا حافظی با نور شریک می‌شوم. دشتها را مزین می‌سازم و با هوا نفس می‌کشم و آن را عطر آگین می‌کنم. خواب را در آغوش می‌گیرم تا چشمان متعدد شب موا بنوشند سپس بیداری را طلب می‌کنم تا با چشم یکتای روز بنگرم. من شراب شب‌نم را می‌نوشم و سرود سارها را می‌شنوم و با دست افشانی علف‌ها می‌رقصم. من همیشه به سوی بالا می‌نگرم تا به جای سایه‌ام نور را ببینم.

این حکمتی است که انسان هنوز آن را نیاموخته است!

سرود انسان

مرده بودید، شما را زنده کرد
و دیگر بار بمیراند و باز زنده کند
و عاقبت "به سوی او باز خواهید گشت.

قرآن شریف

از ازل بودم و هنوز هم هستم و تا آخر زمان خواهم بود و هیچ پایانی برای وجودم نیست. در آسمان بی‌کران و در عالم خیال پرواز کردم و به دایره‌ی نور اعلیٰ نزدیک شدم و اینک اسیر مادیاتم.

تعالیم کنفوسیوس را آموختم و به حکمت برهما گوش فرا دادم و زیر درخت دانش کنار بودا نشستم و اینک با جهل و انکار می‌ستیزم.

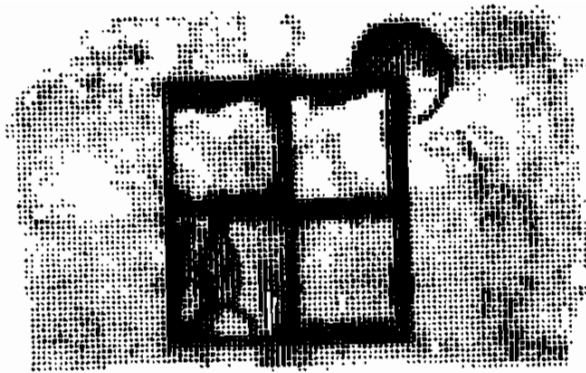
روزی که خداوند برای موسی متجلی شد من در کوه
طور بودم و معجزات مسیح را در اردن دیدم و در مدینه
به سخنان پیامبر اعراب گوش فرا دادم و اینک در
عصیان بسر می برم!

قدرت بابل و عظمت مصر و یونان را دیدم اما هنوز
ذلت و ضعف را در آنها می بینم.

با جادوگران ایندور و کاهنان آشور و پیامبران فلسطین
همنشین شدم و سرود راستین را می خوانم.

حکمتی که در هند فرود آمد را حفظ کردم و اشعاری که
از دل ساکنان جزیره العرب بیرون می آمد را خواندم و
موسیقی را که از احساسات مردم آندلس می تراود را
درک نمودم اما هنوز نابینا هستم و چیزی نمی بینم و
گنگم و چیزی نمی شنوم..

از جور و ستم حاکمان و عبودیت قدرتمندان ستمگر
بیزار شدم اما هنوز برای نبرد با روزگار قدرتی ندارم.
دیدم و همه‌ی اینها را شنیدم در حالی که طفلی بیش
نیستم.. از ازل بودم و هنوز هم هستم و تا آخر زمان
خواهم بود و هیچ پایانی برای وجودم نیست!



◆ صدای شاعر

قدرت، در درون قلبم می‌کارد و من درو می‌کنم و خوشه‌ها را می‌چینم و به گرسنگان می‌دهم. روح، این تاکستان را زنده می‌کند و من انگورش را می‌فشارم تا شرابش را به تشنگان بدهم و آنان را سیراب کنم. آسمان در این چراغ، نفت می‌ریزد و من آن را روشن می‌کنم و کنار پنجره می‌گذارم تا رهگذران در تاریکی شب بتوانند راهشان را پیدا کنند. من این کارها را انجام می‌دهم زیرا با این کارها زنده‌ام و اگر روزها جلویم را بگیرند و شبها دستهایم را بلرزانند و فلج کنند در این صورت خواهان مرگ می‌شوم زیرا مرگ برای پیغام‌آوری که در میان مردمش دروغ می‌گوید و شاعری که در میان خانواده‌اش غریب است، شایسته‌تر است. انسانها همچون توفان غوغا می‌کنند و می‌آشوبند اما من در آرامش بسر می‌برم زیرا خشونت توفان را زوال‌پذیر یافتم اما آرام‌گشتن و تنها شدن دو صفت ماندگار و الهی است. مردم همچون برف به مواد سرد می‌چسبند و من

شعله‌ی عشق را می‌جویم تا آن را در سینه‌ام بفشارم و مرا گرم کند. مادّه، انسان را بدون درد می‌کشد و عشق، او را با درد زنده نگاه می‌دارد. انسانها به اقوام و گروه‌هایی تقسیم می‌شوند و خود را به سرزمینهایی نسبت می‌دهند درحالی که من خویش را در یک سرزمین غریب می‌یابم. من به یک امت وابسته نیستم زیرا همه جا زمین و وطن من است و همه‌ی مردم با من خویشاوند هستند.

انسان ناتوان‌تر از آن است که خویشتن‌اش را تقسیم کند و نادانی است اگر زمین تنگ و کوچک را به سرزمین‌ها و ایالات تقسیم بندی کنیم.

انسانها معبد روح را ویران می‌سازند و برای ساختن معبد جسم همکاری می‌کنند. من در تنهایی به سوگ می‌نشینم و صدای آرزو را در درونم می‌شنوم که می‌گوید:

همچنان که عشق دل آدمی را با درد و رنج زنده می‌کند، جهل راههای شناخت را نیز به او می‌آموزد.

رنج و جهل پدید آورنده‌ی لذت شگفت و شناخت کامل است زیرا حکمت آسمانی هیچ چیز بیهوده‌ای را زیر خورشید نمی‌آفریند!

به سرزمینم شوق دارم زیرا زیبا است و ساکنینش را دوست می‌دارم زیرا بدبختند. اما اگر روزی بیاید و قوم سرزمین من با نام وطنخواهی به همسایه یورش ببرد و اموالش را بدزدد و مردانش را بکشد و کودکانش را یتیم و زنانش را بیوه کند و خاکش را با خون فرزندان‌اش آبیاری کند و دردندگان و لاشخوران را با نعش جوانانش سیر کند در این صورت من از سرزمینم و از ساکنانش

بیزار می شوم.

من به محل تولدم و به خانه‌ای که در آن پرورش یافته‌ام شوق دارم. اما اگر روزی بیاید به رهگذر در مانده مأوی ندهند و به او کمک نکنند در این صورت از محل تولد و خانه‌ام بیزار می شوم. خانه‌ای که به نیازمند نان و مأوی ندهد باید ویران شود.

من سرزمینم را دوست می‌دارم زیرا چراگاه انسانیت و روح الوهیت بر روی زمین است.

انسانیت مقدس، روح الوهیت بر روی زمین است. آن انسانیتی است که در میان ویرانه‌ها می‌ایستد و تن‌عریانش را با جامه‌ای فرسوده می‌پوشاند و اشک‌های داغی بر گونه‌های پژمرده‌اش سرازیر می‌کند و فرزندانش را با ناله صدا می‌زند در حالی که فرزندانش سرگرم شمشیر بازی هستند و به اشک‌هایش اعتنا نمی‌کنند. آن انسانیتی که در تنهایی می‌نشیند و مردم را صدا می‌زند اما کسی نمی‌شنود. انسانیت روح خدا بر روی زمین است. آن الوهیتی که در میان ملت‌ها راه می‌رود و با عشق سخن می‌گوید و به راههای زندگی اشاره می‌کند در حالی که مردم می‌خندند و به سخنانش تمسخر می‌کنند. اما این همان سخنانی است که دیروز از مسیح شنیدم و بخاطر همین سخنان بود که او را بر صلیب نشانده‌اند و جام شوکران را به سقراط نوشاندند. مردم امروز می‌دانند تمسخر کردن کشنده‌تر از زهر دادن و بر صلیب نشانده‌اند است. اورشلیم نتوانست مسیح را به قتل برساند زیرا او تا ابد زنده است. آتن نتوانست سقراط را از بین ببرد زیرا او نیز تا ابد زنده است. تمسخر کردن نمی‌تواند جلوی شنوندگان انسانیت و پیروان

الوهیت را بگیرد. همه‌ی آنان تا ابد زنده خواهند ماند!
تو برادرم هستی و هر دوی ما فرزندان یک روح مقدّس
هستیم. تو شبیه منی زیرا هر دو زندانی جسمیم که از
یک گِل آفریده شده است. تو یار منی و در ادراک کُنهِ
حقیقت پنهان شده پشت ابرها مرا یاری می‌دهی. تو
یک انسانی و من تو را دوست می‌دارم ای برادرم. آنچه
می‌خواهی درباره‌ام بگو. آنچه می‌خواهی از من بستان.
آنچه می‌خواهی با من انجام بده. اما تو نمی‌توانی
حقیقتم را لمس کنی.

خونم را بریز و جسمم را بسوزان اما نمی‌توانی به روحم
آسیبی برسانی یا او را از بین ببری. دست و پایم را با
زنجیر ببند و مرا به زندانهای تاریک ببر اما نمی‌توانی
اندیشه‌ام را به اسارت درآوری زیرا اندیشه‌ام مانند نسیم
آزاد و رها است و در فضای بی حدّ و مرز حرکت
می‌کند.

تو برادر من هستی و من تو را دوست می‌دارم. سجده‌ی
تو را در مساجد و رکوعت را در معابد و نیایشت را در
کلیساها دوست می‌دارم. تو و من فرزندان یک دین و
آیین هستیم. دوستت دارم از برای دوست داشتن
حقیقت که از عقل کلّ بیرون می‌آید. آن حقیقتی که
اینک نمی‌بینم زیرا نابینایم اما آن را مقدّس می‌دانم زیرا
از اعمال روح است. آن حقیقتی که در جهان دیگر با
حقیقتم دیدار خواهد کرد و همچون انفاس گلها با
یکدیگر آمیخته خواهد شد و به صورت حقیقتی واحد
و کلی و جاوید در می‌آید همچون جاوید ماندن عشق و
زیبایی..

من تو را دوست می‌دارم زیرا تو را در برابر قدرتمندان

سنگدل ناتوان یافتم و من در برابر کاخ‌های ثروتمندان طمعکار فقیر هستم. از اینرو برایت گریه کردم و با اشکهایم تو را در آغوش عدل یافتم درحالی که برایت لبخند می‌زند و ستم کارانت را تمسخر می‌کند.

تو برادر من هستی و من تو را دوست می‌دارم. پس چرا با من قهر می‌کنی؟ چرا به سرزمینم می‌آیی و می‌کوشی مرا نرم کنی تا فرمانروایان را راضی کنم؟ چرا خانواده ات را در سرزمینی دور دست به دست مرگ می‌سپاری و رها می‌کنی؟

برادرا!

گویند خویشنداری یک قاعده و اصل طبیعی و اولی است. اما من طمع کاران را دیدم که دوست دارند خویشنت را خوار کنند تا برادرانت را به بردگی بکشانند.

گویند دوست داشتن بقاء موجب تجاوز به حقوق دیگران می‌شود.

و من می‌گویم: نگهداری از حقوق دیگران بلندتر و زیباتر از همه‌ی اعمال انسانها است.

و نیز می‌گویم: اگر بقای من موجب فنای دیگری شود پس مرگ برای من خوشمزه‌تر و دوستداشتنی‌تر است. برادرا! خودخواهی رقابت و نزاع کور را پدید می‌آورد و رقابت، تعصب را بوجود می‌آورد و تعصب، قدرت می‌آورد و قدرت، مردم را به بردگی می‌کشاند. روح با قدرت حکمت سخن می‌گوید. همان قدرتی که بابل را ویران ساخت و ستونهای اورشلیم و بناهای روم را به لرزه درآورد. قدرت حقیقی حکمت، شریعت طبیعی کلی و با عدل است. پس عدالت قدرت کجا است اگر

بی گناهان را به قتل برساند و به سرزمینهای مجاور
یورش ببرد و هزاران هزار را بکشد و دشتها را بریاید؟
متعصبان در این باره چه می‌گویند؟
تو برادرم هستی و من تو را دوست می‌دارم.
عشق همان عدل است و اگر دوست داشتن تو در هر
سرزمینی عدالت بشمار نیاید، زشتی خودخواهی را با
جامه‌ی محبت می‌پوشانم!!!

